

des.sahar



ناتاشا

مربع رمان ها

www.roman-city.ir

نام کتاب : ناتاشا

نویسنده : یاسمن

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

به نام خدا

ناتاشا!!!!!!

نویسنده : یاسمن

نیوشا _ ای جز جیگر بگیری ناتاشا .. داره دل و رودم از تو حلقم میاد بیرون ... ای خدا .. مردم..

_ لال میشی یا نه ..؟ همه دارن نگامون میکنن ..

نیوشا _ نگاه کنن .. بزار همه ببینن چطور داری خواهر دوقلو تو میکشی...

ای که اون زبوتو مار میزد تا به بابا نگی دارن نیرو اعزام میکنن .

ابت نبود نونت نبود .. افغانستان رفتنت چی بود ..

_ ای بمیری نیوشا .. اینجام دست از لودگی برنمیداری .. ببین سرهنگ داره نگامون میکنه ...

نیوشا کو... کجاست؟ .. الهی من فدای اون چشای عسلیش بشم .. قریون قد بلندش .. نمیدونم مامانش و باباش چی خوردند که

همیچن نانازی رو پس انداختن.. جیگره به خدا

_ خاک بر سرت نیوشا .. این چه طرز حرف زدنیه؟ عین این لاتای چاله میدون شدی .. خیر سرت نظامی هستیا؟

نیوشا _ خاک به گور تو .. اگه توو اون بابای تیمسارمون نبودین که من صد سال سیاهم نظامی نمیشدم ...

اخه یکی نبود به این بابای ما بگه مرد حسابی کی دوتا دختر دسته گلشو میفرسته ارتش ...؟ عقده پسر داشتی؟

حالا ارتشی شدیم به درک .. چرا دیگه فرستادیمون افغانستان ..؟ نمیکی جنگه؟ .. بهو یه خمپاره می افته رو این ناتاشای عزیز

کردت ... خدا بخواد تیکه تیکه میشه؟

_ !!!! گمشو یه زیونم لالی .. چیزی .. بعدشم جنگ کجا بود .. الان مدتهاست که اونجا اروم شده ...

نیوشا _ اره ارواح پدرت ... وقتی مردای طالبان با اون ریشای دوازه متریشون اومدن گرفتن بردندت .. بلا ملا سرت آوردن

میفهمی...

_خیلی بی ادب شدیا نیوشا ... تو که دلت نمیخواست بیای اصلا چرا اومدی هان؟!...اومدی رو اعصاب من راه بری؟ خوب یه کلام به بابا میگفتی نمیای ...

نیوشا _ اهکی ... نیام که همه افتخاراتو مدالا رو خودت تنها تنها کوفت کنی .. نه جونم ..تک خوری تو مرام ما نیست ... بعدشم تا عمر داشتم بابا تو رو پوتک میکرد میکوبید تو این سر کچل من .. فکر کردی کم پز تو رو میده؟

صداشو مثل پدرم کلفت کرد

_ ناتاشا رو ببین ..عین یه مرد میمونه ..صد تا پسر و حریفه ... یکم از ناتاشا یاد بگیر ... ناتاشا اله ..ناتاشا بله ... نه خواهر من .. عمرا بزارم ...شده تو این افغانستان شل وپل بشم پا به پات میام ...

از حرفاش خندم گرفته بود .. وقتی خندمو دید دستشو انداخت دور گردنم
نیوشا _ ای قربون اون خنده هات برم .. ولی لباتو ببند و بخند تا دندونات معلوم نشه...

_چرا؟

صداشو اروم کرد

نیوشا _ اچه ممکنه واسه کرمای دندونات خواستگار پیدا بشه...
با مشت زدم تو بازوش
_گمشو تو هم ..من یه دندون پر کرده هم ندارم ...

نیوشا _ معلومه ..کدوم بقالی میگه ماست من ترش ...

_ نیوشا یه چیزی بهت میگم صد بار بت گفتم از این شوخیا با من نکن ...
نیوشا _ اچه مرگنه؟ عین سگ پاچه میگیری .. همیشه دو کلوم باش حرف زد ..
حرفم نمیومد . فقط چپ چپ بش نگاه کردم ...
نیوشا _نکن قربونت برم چشات فل میشه ..دیگه طالبانم رقت نمیکن بیا ن ببرتتا . و ریز خندید...
انگشت شستشو گرفتمو پیچوندم ...

_زهر مار ...

نیوشا _آی آی ولم کن ناتا ..جون خودت میخواستم یکم بخندی .. آی ..ولم کن...انگشتم.. وایبیبی
_بگو غلط کردم تا ولت کنم...

_ عمرا ..تو مرام یه نظامی نیست ..

فشار دستمو بیشتر کردم

_آی ..غلط کردم .. آی چیز خوردم .. آی ...

از خنده مرده بودم ..

یهو صدای سرهنگ امینی رو شنیدم

_باز شما دوقلو ها گیر دادین به هم ..ولش کن شستشو شکوندیش ...

با خنده شستشو ول کردم .

نیوشا با لحن مسخره ای گفت:

_ای خدا عمرتون بده .. خیر از جونیتون ببینین .. که همیشه منو از دست این شمر زل جوشن نجات میدین ...
سرهنگ خنده ای کرد و گفت

_از دست شما دو تا تیمسار چی میکشه؟.. حتما تو خونه هم مدام به هم میپیرین ..

نیوشا _ بگو ما از دست بابا تیمسارمون چی نمیکشیم ..

صبح الطلوع ساعت 4 بیدا باش ..

ورزش صبح گاهی .. 200 تا شنا ..200 تا کوفت ... 200 تا زهر مار ...

_ نیوشا بهت گفته باشما .. خر بازی درنیاریا .. اینجا دیگه ایران نیست .. کسی بابامونو نمیشناسه که به حرمتش مسخره بازیای تو رو ببخشه ها ...

بادی به غیغب انداخت و فیگور خنده داری گرفت و گفت

_ قربونت برم... عزتمونو نیار پایین دیگه ... همه از ترس این هیکل و عضله جرئت جیک زدن ندارند نه اسم و رسم پاپامون ...

از قیافه ای که به خودش گرفته بود خندم گرفت...

نیوشا_ هر هر هر .. رو اب بخندی .. مگه دروغ میگم؟

نگاهی به هیکل خوشترانشش کردم و گفتم

_ نه ... اما فکر کنم بیشتر از اونکه ازین هیکل بترسن واسش غشو ضعف میرن ...

نیوشا نیشخند گنده ای زد و گفت

_ قربونت برم خواهر .. نظر لطفته .. خودمم همین فکر و میکردم...

ایشاللهه اگه از این ماموریت خلاص شدیم میخوام برم تو کار شولباس .. چیف این اندامه حرووم بشه اخبه..

_ خوبه خوبه ... رو که نیست سنگه پای قزوینه .. چه خودشو تحویل گرفت ..

نیوشا_ دیوونه من اگه از خودم تعریف میکنم در واقع دارم تورم تحویل میگیرم دیگه .. انگار یادت رفته هم سلولی منی

... جدی چیف این اندام نیست .. بیا بریم مانکن شیم .. بخدا هم پولش خوبه .. هم معروف میشیم ..

_ دیگه چی .. میخوای بابا سر از تنمون جدا کنه .. تو که میدونی چقدر از این چیزا بدش میاد ..

نیوشا_ د همین کاراشه که منو عقده ای کرده من و تو رو آواره افغانستان کرده ... تو رو خدا به این سن رسیدیم و نداشت یه بار دامن چین چینی از اون گل درشتای مامانی بپوشیم .. به دلم موند یه بار از این چیزا بپوشم و واسه خودم بخونم

دامن میپوشم چین دار چین دار

از این جا قر میدم تا دم ایستگاه

مامانجون بغلم کن

سوار تاکسی ام کن

اگه تاکسی گروه

اتوبوس یه قرونه ..

_ این چرت و پرتا دیگه چیه میخونی دیوونه ... ببین خانم جهادی داره چه چپ نگات میکنه ...

نیوشا_ بزار اینقدر چپکی نگام کنه که چشاش چپ شه .. این که نمیفهمه عقده دامن نپوشیدن یعنی چی ..

اون روز خودم دیدم داشت واسه خودش یکی از همین دامن هندیا

میخرید .. همینتا که وقتی باش قر میدی کامل میره بالا تا فی خالدونت مشخص میشه ...

_ یواش بی تربیت .. میفهمه .. بزار برسیم خودم برات یه خوشگلشو میخرم ..

نیوشا_ راست میگی .. تو رو خدا بگو مرگ ناتاشا ...

_ برو گمشو ... مرگ خودت .. اصلا حرفم پس گرفتم ...

نیوشا محکم دستامو چسبید ...

_ غلط کردم .. مرگ خودم ایشالله .. تو رو خدا یکی از اون چین چینی یاشو برام بخر .. گلای درشتم توش باشه ... خواهش .

داشتم کمر بند مونو میبستیم

که صدای وحشتناکی اومدو هواپیما به شدت تکون خورد طوری که نیوشا و من افتادیم کف اون دم هواپیما کنده شده بود

و همه چیز به سرعت به بیرون پرت میشد ... پایه صندلی رو گرفتم ...

سرهنگ داد زد داریم سقوط میکنیم .. بپرید بیرون .. چترتونو باز کنین .. سریع

نیوشا که پای منو گرفته بود با داد گفت

_ ای بمیری ناتاشا که جوون مرگم کردی .. خدایاهنوز ارزو داشتیم ..

_ خفه شو نیوشا .. با شماره سه دستمو ول میکنم .. با هم کشیده میشیم بیرون .. بعد چترتو باز کن ...

نیوشا_ چترم کجا بود گفتم هوا افتابیه خونه ولش کردم ...

_ نیو الان وقت مسخره بازی نیست ..
 نیوشا _ بخدا ناتاشا الکی نمیگم .. من چتر نجات ندارم ..
 با بدبختی سرمو برگردوندم دیدم راست میگه کوله پشتی چتر نجات همراهش نیست ...

بچه ها یکی یکی خودشونو رها میکردند و از سوارخ ایجاد شده در هواپیما پرت میشدند تو اسمون .. مونده بودیم منو نیوشا
 و سرهنگ ...

هواپیما با سر داشت سقوط میکرد.... فشار بدی روتن و بدنمون بود ...
 سرهنگ با چالاکي خودشو به ما رسوند ... به دستشو گرفت به بدنه هواپیما خم شد... با یه دست دیگه اش دستای نیوشا رو
 محکم گرفت و با قدرت نیوشا رو به سمت خودش کشید .. انگار فهمیده بود نیوشا چتر نداره ...
 سرهنگ محکم منو بگیر .. با شماره سه میپریم بیرون .. ناتاشا .. تو هم سریع بیر دیگه فاصله ای با زمین نمونده ...
 1...2...3...

نیوشا در حالی که دستاشو دور گردن سرهنگ امینی حلقه کرده و محکم به بدن خوش هیکل اون چسبیده بود به سمت بیرون
 پرتاب شد ..

منم دستامو رها کردم . و تو چشم بر هم زدنی تو اسمون معلق شدم ... دکمه چترم و زدم ... چتر باز شد از سرعت کم شد و
 به ارومی به سمت زمین پایین اومدم ...
 چشمم افتاد به نیوشا که پاهاشو دور بدن سرهنگ حلقه کرده بود و سرشو رو شونه های پهن اون گذاشته بود .. تا منو دید
 چشمکی برام زد و بوسه ای تو هوا برام فرستاد که منظورشو خوب گرفتم ..

میدونستم پامون برسه به زمین جاسوسای تو گروه حتما لاپرتمونو میدن و یه تنبیه سخت واسه سرهنگ بدبخت و نیوشای
 شیطون من در نظر میگیرن ...

تو همین فکر بودم که یهو گلوله ای از بغل صورتم رد شد .. یا خدا داشتن از پایین بهمون شلیک میکردند ...
 سرهنگ داد زد

_ چتر اتون حرکت بدین .. نزارید هدفتون بگیرن ...
 همون موقع یکی از تیرا به سر یکی از ستوانای گروه خورد و جا به جا کشته شد ...
 یکی دیگه تیر به پاش خورد .. هر چه پایین تر میرفتیم هدف گیری اونا دقیق تر میشد ...
 من مثل سرهنگ چترمو به اینطرف و اونطرف هدایت میکردم ...

نزدیکای زمین نیوشا کمی از بدن سرهنگ فاصله گرفت و بندای چتر واز بدن سرهنگ جدا کرد و هر دو با یه خیز رو زمین
 خوابیدند ...

منم با یه حرکت ماریچی به زمین رسیدم .. کولمو از بدنم جدا کردم و رو زمین نیم خیز شدم ...
 خدا رو شکر فقط یکی از بچه ها کشته شده بود چهار نفر دیگه هم زخمی شده بودند اما زخمشون طوری نبود که نتونن ادامه
 بدنند ...

سرهنگ داد زد .. برید سمت اون تپه ها سنگر بگیرید الان نیروی کمکی میرسه ...
 همگی سینه خیز یه سمت دو تا تپه رفتیم ...

نیوشا خودشو به من رسوند و ادای منو در آورد ...

_ که از جنگ خبری نیست نه؟ .. اوظاع ارومه خیر سرت ...

_ نیو سر به سرم نزار میزنمتا .. تو که برات بد نشد .. خوب با سرهنگ چتر بازی کردین ...

نیوشا _ ای جیگرشو نمیدونی چه حالی داد خدا نصیبت کنه ایشالله خواهر ... یه بارم تو باش بری چتر بازی ...

_خفه ..بدبخت بزار برسیم پادگان .. این خواهرها لاپورتتو که دادند .. اون وقت میفهمی چتر بازی چه حالی داره ...
نیوشا _ سرمم برن دیگه برام مهم نیست .. نمیدونی ناتا چه اغوش گرمی داشت .. وای داغ داغ .. بوی ادکلونش داشت
دیوونم میگرد ...

_احمق از رویا بیا بیرون ..نمیبینی زیر رگباریم .. حواستو جمع کن ...

کنار تپه رسیدیم .. با کلتای کمربون شروع کردیم به تیر اندازی ...
تو این کار دو تامون حرف اول و میزدیم .. نشونه گرفتیم .. با دقت .. چند نفرشونو که حسابی هم سر و صورتشونو پوشونده
بودند به درک فرستادیم ...

سرهنگ و بقیه هم از اونطرفدیگه فشنگی واسمون نمونده بود که سر وکله چند تا ماشین صحرایی نظامی پیدا شد ...
نشستیم رو زمین و بقیه رو سپردیم به اونا ... چند ساعتی نگذشت که صدای تیراندازی قطع شد ... نیوشا دزدکی
سرکی کشید و بهو پرید تو هواویشکن زدن

_ای ول ای ولهاختون جون ...تاج سره خاتون جون ..شیر زن خاتون جون ...گل بهسره..دیدم باز داره ابرو ریزی میکنه .. با یه
حرکت دست گذاشتم رو دهنشو نشوندمش ..

_بتمرگ ..مگه نگفتم اینجا از این مسخره بازی در نیار .. نگفتم اینجا ایرانیست ...کف دستمو گاز گرفت و راه دهنشوباز کرد و
نفس عمیقی کشید ..نیوشا _بابا ولم کن .. دارم خاتون و تشویق میکنم .. تا میام یکم جلو این سرهنگ خودی نشونبدم زرتی
میزنی تو پر و بالم ...

_اخره دیوونه با این لودگیا فقط خودتو مضحکه دستاینا میکنی .. ببین انصاری چطور داره نگات میکنه و با جهادی پیچ پیچ ...یکم
جدی باش ...

_بزار هر چی میخوان زر بزنی . اصلا برام مهم نیست ... ایا خاتون جون اومد ...خبر دار ایستادیم ...سرهنگ امینی محکم و
استوار جلوی ژنرال خاتون ایستادو سلام نظامی داد .. ما هم پشت بند اون ...خاتون ازاد باش داد و با لهجه بامزهافغانیش به ما
خوشامد گفت ...نیوشا_عجب قد و هیکی لامصب .. فکر کنم تا شوهرشجیک برنه عینهو اعلامیه میچسبوتتش به دیوار ...
_زر زن میفهمه ها ...نیوشا_بگو اخره ضیفه این بدبختا دارن از خونریزی میمیرن تو واستادی واسه مناطق خوشامد گویی
میگی...تو همین لحظه خاتون انگار متوجه پیچ ما شده باشه باقدمای محکم به سمت ما اومد و جلوی نیوشا ایستاد
..خاتون_اسفامبیل

نیوشا_شهر .. کشور .. غذا .. اشیاء

خاتون با عصبانیت به نیوشا نگاهکرد

_منو دست انداختیه؟سرهنگ قرار بود افراد زبدیتان به ما بدهید نه برایماندلکک بیاورید ...سرهنگ _ایشون ستوان نیوشا
نادری از کارآمد ترین افراد ما هستند ...خاتون _اما به نظر نمی آید .. ستوان شما حتی نمیداند در وقتی که یک ژنرالدارد
صحبت میکند بایست حواسش به او باشد ...نیوشا _به خدا همه حرفاتون و گوشمیکردم .. از ناتاشا پرسید ...سرهنگ
_ستوان نادری .. به ژنرال ادای احترامکنید ...نیوشا_بله ..قربان ...نیوشا جلو رفت و احترام گذاشت

_ستواننیوشا نادری در خدمت شماست ژنرال ...خاتون که انگار کمی از خشمش کم شده بودازاد باش به نیوشا داد و گفت:
دیگر از این دلک بازی ها در نیاور .. اینجا ارتش است .. در ارتش جایی برای مسخره بازی نیست ..از فردا باید دوره آموزشی
را ببینید ..نیوشا _خاتون جون .. ایا ژنرال ما که دوره دیدیم ..خاتون_دوره ای که دیدهای به درد اینجا نمیخورد ..شما بایست
این دوره را بگذرانید تا بتوانید در مقابلگروهکهای طالبان و از طرفی نظامیان امریکایی طاقت بیاورید ..نیوشا باز خواستچیزی
بگه که اروم نیشگونی از بغل پاش گرفتم ...بهو جیغی کشید

_مگه ازار دارینکتب ...با این حرفش باز خاتون که داشت میرفت به سمت ما برگشت

_توبهپادگان که رسیدیم خودتو به قسمت نظافت خانه معرفی کن .. تا یک هفته باید تمام توالتها را تمیز کنیسرهنگ
_ژنرال .. این تنبیه در شان یک ستوان نیست .. لطفاتجدید نظر کنید

نیوشا_ای قریونش برم .. مرد به این میگن ..خاتون _ستوان شمااداب نظامی رو یاد نگرفته اند سرهنگ ...اما من اینجا پادش
میدهم .. ارتش جای مسخره بازی نیست ...سرهنگ _ژنرال لطفا اینبار رو ندیده بگیرید ..من به شما قول میدمستوان دیگه از
این اشتباهات نکنه ..نیوشا _راست میگه ژنرال دیگه تکرار نمیشه ...خاتون _برویم .. افراد زخمی رو سوار کنید .. به
درمانگاه پایگاه برسونید ...بی هیچ حرف دیگه ای سوار ماشین شد و رفت .. ما هم همراه سرهنگ و بقیهسوار کامیون شدیم و
به سمت پایگاه رفتیم ..توی راه کلی به نیوشا خندیدم ...

چقد بهت گفتم جلو ژنرال مسخره بازی در نیار .. حالا برو بکش .. وای تا بیهفته ... خاک تو سرت باید تمام توالتا رو بشوری ... نیوشا خفه .. نیشتو بند .. همش تقصر تو بود .. اگه نیشگونم نگرفته بودی این جوری نمیشد نکبت حالا بخاطر تو من باید برم گه شویی

دلم خنک شد ... اگه یکی بتونه حال تو روبگیره ادمت کنه همین ژنرال ... نیوشا جز جیگر بگیره اون دلت .. که هر چی می کشم ازتوه... از مادر زاییده نشده کسی که بتونه حال منو بگیره دارم براش .. هنوز نیوشا رو نشناخته ...
_ نیو خر بازی در نیار لطفا .. بزار این یکسالی که اینجاییم باارامش بگذره ... نیوشا_ به آرامش .. از سقوط هواپیما مون معلومه چه آرامشی درانتظارمونه...

بس کن غر غر اتو میخواستی نیای .. کسی مجبورت نکرده بود .. نیوشا بیهو دیدم از چشمای خوشرنگ زیتونیش گله گوله داره اشک میاد پایین ... صورتشو با دو تا دستام گرفتم و برش گردوندم رو به خودم
_ نیوشا؟ داریگریه میکنی؟ زشته ... دیوونه اخه چرا داری گریه میکنی؟
_ نیوشا... اروم اشکاشو پاک کردم اما انگار تازه بغضش سر باز کرده بود ...
_ قربونت برم عزیز دلم .. نیوشا .. گریه نکن .. تو رو خدا .. ببین سرهنگ داره نگات میکنه .. خجالت بکش مگه بچه شدی .. نیوشا در حالی که بینیشو میکشید بالا گفت: مگه فقط بچه ها گریه میکنن ... دلم میخواد .. اصلا به تو چه .. توکه دلت خنک میشه من ناراحت بشم ..

_دیوونه منشوخی کردم ... باورت شد؟

نیوشا اره .. چطور دلت میاد من تنهایی تا یه هفته گهشویی کنم و تو لم بدی استراحت کنی..؟

_مشکلت اینه ؟

نیوشا اره

_پاک کن ایناشکای تمساختو .. لازم نبود فیلم بازی کنی .. تا حالا شده تنبیه بشی و من کمکتکنم؟

تو این 5 سالی که رفتیم ارتش همیشه با هم بودیم .. چه تو تنبیه چه تشویق .. نیوشا نیشخندی زد و گونه هامو بوسید ..

_فدات بشم ... خواهر خودمی ... گلیتو... سنبلی تو .. عشق منی تو... ..

_ III برو اونور .. خودتو لوس نکن دیگه .. نیوشا_ چشم قربان ... تا رسیدن به پادگان اروم و ساکت سر جامون نشستیم ... ماشینا از حرکت ایستادن .. از ماشین بیرون اومدم ... تمام وسایلیای شخصیمون توسقوط هواپیما از بین رفته بود ... باز خوب بو پولا مونو تو جیب شلوارمون گذاشتیم... سرگرد افغانی جلو اومد و ما رو به سمت خوابگاه برد تا هم وسایلبرامون بیارن هم تختامونو نشونمون بده... نیوشا_ چه فینگیه ... چشاشو .. قدتخمک خربزه ست ... نگاه ... نگاه ...

_ نیو بس کن... خیلی زشته این طوری دیگرانوسخره میکنی ... کی میخوای دست از این عادت زشتت برداری؟

نیوشا منو عفو کنخواهر روحانی .. یه لحظه شیطان روح پاکمو تسخیر کرد ..

اره جون خودت .. شیطونبدبخت روزی چند ساعت میاد پیشت شاگردی .. نیوشا III خودش بهت گفت ... اگهببینمش .. کلی بش سفارش کردم به کسی نگه من استادشم .. اگه حوصله شاگرد اضافیندارم ... میدونی که مردم همش دنبال بهترین استادن... باحرصم گفتم:

_ رو کهنیست سنگ پای قزوینه ... بی هوا زد تو سرمو وفرارکرد و گفت:

_ سنگ پا بودنپتره از چلمنگ بودنخواهر من .. دنیالش دوییدم تا بگیرمش

یه چلمنگینشونت بدم .. وایسا ... اگه مردی واستا ... نیوشا مرد کدومه خواهر من .. انگارپاک فراموش کردی موثی ...
_ مونث... زنی گفتن .. مردی گفتن .. شرمی و حیاییگفتن چقدتو بی حیایی .. اینا رو بلند با اهنگ میخواندو میدویید ... پیچیدتو یه راهرو ... دنبالش رفتم ... که بیهو محکم خوردم به یه چیز سخت وپهن شدم رو زمین ... کمرم حسابی درد گرفت .. صدای خاتون تو گوشم پیچید

_ سردار هاکان چیزیتون نشد؟

سردار نه ژنرال

ژنرال بازهم شما ستوان نیوشا ... بازهم یه مسخره بازی دیگه ... مگر اینجا سالن ورزشیست که دارید بیخیال در انمیدویید ؟

سرمو بلند کردم... به خاتون که کنار مرد ورزیده و هیکل داری ایستادهبود با گیجی نگاه کردم ... چهره ای محکم و کمی خشن ... خدای من چه چشمایی داشت . تو عمرم مردی به این جذابی ندیده بودم ... چشمای درشتش رنگ عجیبی بود انگار هرلحظه به رنگی در میومد .. عسلی.. سبز ... نمیدونم هر چی که بود با اون برق برندهنگاهش به ادم اخطار میداد که به من نزدیک نشو ... صورت برنشو انگار تازه سهتیغه کرده بود .. صاف و براق چشم ادمو نوازش میداد ... لباش که اونقدر برجستهوخوش حالت

بود که بی اختیار دلت میخواست ببوسیش...وای خدای من ... معذرت ... چرا اینطوری شدم .. من که هیچ وقت به چهره هیچ مردی اهمیت نمیدادم .. پس چه شده ؟
 ژنرال_ چرا جواب نمی دهی؟ بلند شو ... هنوز چند ساعت از تنبیه ای که برات در نظر گرفته بودم نگذشته است ... بلند شو ... نیوشا رو دیدم که به سرعت از پشتژنرال به سمت من میومد...نیوشا_ژنرال ... من نیوشا هستم . این خواهر دوقلومناشاست ...ببخشید شکه شده . اخی تو عمرش سردار به این خوشتیپی ندیده ...بارنج کوبوندم تو پهلوش .. و سعی کردم از رو زمین بلند شم ...ژنرال_ جالب است . اینم مثل تو ادب نظامی رو یاد نگرفته است .. پس مجبورم هر دوتون رو تنبیهکنم.به جای یک هفته ..یک ماه هر روز دستشویی ها رو تمیز میکنید ...نیوشا_ نه تو رو خدا ...ژنرال_ دو ماه نیوشا_ چشم .. هر چی شما بگید ... فقط نکنیدش سهماه
 ژنرال_ همین الان خودتونو به قسمت نظافت معرفی کنید . هر دو با هم احترام گذاشتیمو
 چشم_

وقتی داشتند میرفتند هاگان برگشت و گذرا به من نگاهانداخت.با همون نگاه قلبم هری ریخت پایین ...چه مرگم شده بود ... تو ایین 25سالی که از خدا عمر گرفته بودم هیچ وقت دست و دلم واسه مردی نلرزیده بود اما حالا ...نیوشا_ هههه هه
 999999بییی بییی ..چته؟مثل گرگی گرسنه که به بره چشممیدوزه نگاهش میکنی ...بابا حتما صاحب داره .. زشته ... خوبیت نداره ناموس مردمودید بزنی ... تو که قبلا واسه من موعظه میکردی خواهر حالا چی شده ...
 ا گمشو نیوشا .. همش تقصیر تو بود .. اگه مجبورم نکرده بودی دنبالت بدووم نمیخوردم به اینا ...نیوشا روتو برم .. مثل اینکه بخاطر جناب عالی تنبیه یه هفته من شد دوماها... یه چیزم طلب کاری ..
 _چیه باز شما دوتا گیر دادین به همسرهنگامینی بود ...
 چیزی نیست سرهنگ ...نیوشا اره واسه تو چیزی نیست ... واسهخاطر خانم به جای یه هفته باید تا دو ماه گلاب به روتون توالت طی بکشم ...سرهنگ_ اخی واسه چی؟
 نیوشا_ خانم محکم خودشو مالونده به این سردارتون ...بعدم بدون عذرخواهی زل زد تو چشمای درشتشو بروبرمحو تماشاش شده .با حرفای نیوشا اینقدرعصبانی شدم که یه لحظه حضور سرهنگ و از یاد بردم خیز برداشتم طرف نیو که بگیرمشخودشو پشت سرهنگ قایم کرد ...نیوشا_ یا عمر بنی امیه ... غلط کردم ناتا شوخیکردم ..خواستم سرهنگم یکم بخنده ... سرهنگ نذار منو بگیره ...

خیلی بی شعوری ... ادم خواهری مثل تو داشته باشه دشمن میخواد چیکار ...سرهنگ بس کنید باهر دوتونم ... خجالت داره .. شما الان نمونه های ممتاز ایرانید .. جلوی اینامیخواید ابروی کشورمونو ببرید ...هنوز یه روز از اومدنمون نگذشته این همبرنامه درست کردید ...نیوشا از ناتاشا عذر خواهی کن....وای به حال جفتتوناگه ببینم باز دارید کل کل میکنید .. برتون میگرددونم ایران....نیوشا_ ما که از خدامونه برگردیم ...با نگاه پر جذب سرهنگ نیوشا بقیه حرفشو خورد ...نیوشا_ چشم ...سرهنگ_ تو که میدونی نیوشا فقط قصد خندوندن تو رو داره ..پس چرا هی بیخودی عصبانی میشی...
 اما اون با این حرفاش ابروی منو جلو شما برد ...سرهنگ من سالهاست با خانواده شما آشنا هستم ... اونقدر شناخت روتون دارمکه من میدونم چه موقعه نیوشا داره جدی حرف میزنه چه موقع شوخی میکنه ... اینو تو باید بهتر بدونی....نگران تنبیه تونم نباشید .. یه هفته کارتونو انجام بدید . جلوی ژنرال مسخره بازی در نیارید .. خودم تنبیه تونو لغو میکنم ...نیوشا_ خیلیجلتمنی سرهنگ ...سرهنگ خندشو پشت سر فیه ای پنهان کرد و رفت ...نیوشا_ ناتاشاجونم
 زهر مار ...نیوشا ناتا خوشگلم .. قربونت برم ...معذرت میخوام ...
 خوب گند کاری میکنی بعد توقع داری با یه عذر خواهی ببخشم ...نیوشا توگلی میدونم نیوشاتو زود میبخشی ... بگو
 بخشیدی...بگو ..

.....
 نیوشا_ بگو دیگه .. معذرت...تو رو خدا نکنه منو نبخشی و اون دامن خوشگله رو که قول دادی واسمنخری....از حرفش خندم گرفت..

ای روباه مکار پس بگو بخاطر دامن داری خوتوموش میکنی ...نیوشا اهان خندیدی ... پس منو بخشیدی دیگه ؟
 _اره .. نبخشمچی کار میتونم بکنم... بیا زود بریم خوابگاه که خیلی خستم ... راستی از کدوم طرف بود ...
 نیوشا_ قربون تو خواهر گلم .. الان از این خانم زیبای افغانی میپرسم ...به سمت سربازی که داشت رد میشد رفت و با لحن خنده داری گفت:

_خوابگاهمانکدام بر است ...؟ از این بر است یا ان بر است ؟

زن با دست انتهای سالن رو نشونداد ..

نیوشا_ خواهر میگویند از این بر است .. خیلی تشکر میکنیم

_ ستوان نادری... ناتاشانادری... اروم چشمامو باز کردم. با دیدن اون چشماغسلی دوباره قلبم به شدت تپید. اون اینجا چیکار میکرد. ؟ هر سمتی هم داشت حق ورود به خوابگاه زنا رونداشت. حتما دچار توهم شده بودم.

_ صدای منو میشنوی ستوان؟

نه انگار واقعی بود.

_ ناتاشا؟ خواهرت برات بمیره... چشات که بازه پس چرا جواب نمیدی؟ یه چند تاز اون فحشای بد بد تو تارمون کن بدونیم به هوشی...

_ چی میگی مسخره؟ چپشده؟

نیوشا_ الهی. الهی که من دور اون نوک امیولتون بگردم که معجزه میکنه... الهی که خدا عمر با عزت به خودتو خانوادت بده سردار. ای که من دست اون پدر ومادرتونو ببوسم که هم فرستادنتون دکتری بخونید هم سر دار بشید... میدونستم که باپارتی بازی این درجه رو نگرفتید. خدایا این نیوشا چی میگفت.. اعصابم داشت میریخت به هم نیم خیز شده که بیرسم اینجا چه خبره.. چشمام سیاهی رفت. حس کردم زیر دستم خالی شد انگار داشتم از تخت می افتادم که کسی از پشت یقمو گرفت و کشید عقب.

گلووم درد گرفت یقمو خیلی محکم کشیده بود تقریبا مثل این بود که از طنابدار آورده باشنم پایین. هنوزم یقعه لباسم تو دستش بود که نیوشا گفت

_ سردار دکترو خیلی ببخشیدا. اول خیلی ممنون که نداشتی خواهرم با مخ بیفته زمین... اما اگه دفعه بعد خواستی جلو افتادن کسی رو بگیری بهتره باز شو یا کمرشو بگیری نه اینطور خرقة کشش کنی. گناه داره خواهرم بین هنوز نفسش جا نیومده... سردار_ خواهرتالان خوبه ورشدار ببر. الان چون در حال انجام وظیفه نیستیم میذارم راحت صحبت کنیدا اما اگه حین خدمت اینجوری بخوای حرف بزنی باید انتظار تنبیه بدتر از مال ژنرال باشی. نیوشاهمونطور که به من کمک میکرد از تخت بیام پایین گفت: چشم اصلا شماسردارید هر جور میخواید طرفو بگیرید نخوره زمین... مهم نیست. گوششو بگیرید. موهاشو بکشید... گرتشو بچسبید هر جور راحتید فقط منو تنبیه نکنید فعلا تا دو ماه شغل شریفلا رومی بهمون واگذار شده. دیگه قوه تنبیه بدتر و ندارم... با اجازه سردار دکترو. مارفتیم. از حرفاشون گیج شده بودم. اطرافمو که نگاه کردم دیدم تو درمونگاه پایگاه هستیم. هاگان داشت روپوش سفید و از تنش بیرون میاورد و سریع از اونجا خارج شد. جلو تر از ما با قدمهای محکم به سمت خروجی پایگاه میرفت. بازم گذرا نگاهیه به مناداخت و از در بیرون رفت. برق چشماش تنمو لرزوند. نیوشا_ نیستم دست و دلت واسپه جوجه فولکی بلرزه که خودم از تو سینه ات میکشمش بیرونو

خام خام میخورمش... تو فقط عشق منی و بس...

"صداشو عین مردا کلفت کرده بودو این چرندیاتو میگفت.."

_ شیر فهم شد ضیفه یا نه؟ _ جذبیه ات منو کشته.. گمشو اونور ببینم. حالت تعریف کن قضیه چی بود؟ من اینجا چی کار میکردم... نیوشا ریز خندید

_ خرج داره سر کیستو شل کن تا بگم...

_ فردامیریم شهر اون دامن خوشگله رو میخرم واست.

نیوشا_! میخوای خرم کنی. عمر ابارن ما بریم شهر این یکساله رو تو همین پایگاه مهمونیم عزیزم..

_ چی میخوای از من؟

نیوشا_ اون گل سرو یادت هست که خاله فخری بهت داد اونو میخوام...

_ واقعا عقده ای هستی نیوشا. تو که موهاات اونقدر بلند نیست بشه با اون کلیسا بستش.

نیوشا_ تو چی کار داری بده من میزارم موهام اندازه مال تو شه...

دست کردم زیر مقنعه ام و کلیبسی که خیلی دوستش داشتم در آوردم دادم به نیوشا

_ بیا کوفتت بشه. زود تعریف کن ببینم چی شده بود.

نیوشا ذوق زده انگار دنیا رو بهش دادند اونو ازم گرفت

نیوشا_ حالا این شد یه چیزی.. جونم برات بگه کههوقتی چشات رفت کله سرت و ولوشدی رو تختت هر چی صدات زدم خوب ندادی. از ترس اینکتهو این کشور غریب بی یارو پاور نشم دست گذاشتم هوار کشیدن. "آی خواهرم از دستم رفت.. آی یکی به دادم برسه. وووووو

خلاصه همه ریختن دور و برم. یکی از همینخواهرای افغان با دیدن وضعیت سریع ژنرال و خبر کرد اونم به سردا که گویا قبلا پزشکیمیخونده خبر میده. چون دکترو پایگاه مریض بوده و اونشب کیشیک هم رفته بوده مرخصی. این شد که شانست زدو این گل پسر خوشتیپ اومد بالا سرت. وای نمیدونی ناتاشا با اون بازوهای عضله ایش چطور دست انداخت زیر بدنتو بلندت کرد... وای کوفتت بشه کاش منجای تو غش کرده بودم..

_ ۱۱۱۱ بزار سرهنگ و ببینم . حالا دیگه از سرهنگ سیر شدیافتادی دنبال سردار . ؟
 نیوشا_ نه خیرم من سرهنگمو با صد تا مثل سردار جون تو عوض نمیکنم . خوب ادمی دیگه دلش هوس میکنه ...
 _ دلت خیلی بی جا کرده . خوب بقیشو بگو ..
 نیوشا_ هیچی دیگه تو رو در اغوش اسلام گرفت و بردت تو قسمت درمونها . پرسید قبلانم اینطوری میشدی . ؟
 گفتم نه وادا دکتر سردار .. اولین باره میبینم خواهر ماینطور ولو همیشه .
 وای دستای خوش تراششو گذاشت رو پیشونیتو جفت چشاتو معاینه کرد . خلاصه نمیدونم از کجا فهمید مرصت چیه سریع دو سه تا امپول تو هم کرد و اروم برتگردوند تمبون مبارکتو کشید پایین وپشت تپل مپولتو گرفت تو دست و سوزنوتا ته حوالشکرد .
 _ وای خاک تو سرم باسنمو دید ؟
 نیوشا_ خاک تو سرت اره چه جورم تازه کلیهم ماساژش داد ..
 _ باچی؟
 با انگشتای مبارکش که پنبه الکلی رو نگه داشته بود ...
 از فکر این صحنه سرخی شرم رو گونه هام نشست ...
 نیوشا_ قربونت برم حالاجالت نکش ... این تحفه ای که من دیدم چشم و دلش از این چیزا سیره حتما روزی چندبار دخترا خودشونو به مریضی میزنن تا این دکتر سردارمون با اون امپولاپنبه الکلیشدمبشونو نوازش کنه ...
 نمیدونم چرا از این حرف نیوشا حس بدی بهم دستداد...
 _ خوب بریم دیگه خیلی گشمنه ... هنوز غذا ندادند؟
 نیوشا_ ساعت خواب الانساعت 2 بعد از نصف شبه ها ... غذا که دادند هیچ دیگ و بشقاباشونم شستن خواهر .
 _ پس کو غذامون؟
 نیوشا_ تو شکم اشبزش باشی..
 _ مسخره در نیار نیوشا
 نیوشا_ مسخره کدومه خواهر من .. خوب میگم تو که نیودی .. منم خیر سرم تودرمونها بالا سر تو نشسته بودم اشپزم دیده ۱۱۱ چه خوب دو تا نون خور کم سهم ما روبرداشته هاپولی کرده یه وجب ابرم روش .. حالا باید سر گشنه زمین بزاریمدیگه..
 _ وای دلم خیلی ضعف میره . چیکار کنیم؟
 نیوشا_ خوب این بستگی به توداره اینکه بخوای با شرافت بمونی یا نه
 _ گشنگی من چه ربطی به شرافتمداره؟
 نیوشا_ ربط داره عزیزم .. یا باید مثل یه سرباز با شرافت بری تو تختخوابتوکپه مرگتو بزاری یا مثل یه دزد بی شرف بریم تو اشپزخونه و شکمای گرسمونو سیر کنیم . حالا میخوای با شرافت بمونی یا قید اونو میزنی؟
 بد جواری دلم ضعف میرفت سردوراهی بدی مونده بودم ...
 _ بریم
 نیوشا_ با شرف یا بی شرف؟
 _ بی شرف
 هردو زدیم زیر خنده و یواشکی به سمت اشپزخونه پایگاه راه افتادیم
 از چند تا راهرو گذشتیم .
 _ ببینم حالا واقعا مطمئنی همینسالنه؟
 نیوشا_ اره بابا خودم وقتی داشتم همراه سردار دکتر میاوردمت دیدم از اینجاومدن بیرون..
 _ میگم نیو بیا قیدشو برنیم . ببین چند تا سربازم دارن نگهبانیمیدن...
 نیوشا_ نه دیگه شرفتو از دست دادی راه برگشتی تو کار نیست ...
 _ بیا برگردیم شاید بچهها واسمون غذا نگه داشته باشن..
 نیوشا_ اونا واسه ماغذا نگه دارن.. ساده ای... بدبخت اونا حالا تو دلشون عروسی گرفتن که ما امشب سرگرسنه میزاریم زمین..
 اونا از خداشونه ما بیفتیم بمیریم از شرمون راحت شن . مخصوصا اون انصاریه .. آی دلم میخواد وقتی خودشو واسه سرهنگ شیرین میکنه گیساشوبگیرم تو دستمو دور تا دور میدون ازادی بگردونم ...
 _ خوب بسه دیگه همین یه کارتمونده یه کیس کشی بیفتی...
 نیوشا_ حالا من یه چیزی فتم تو چرا باور میکنی خواهرمگه دیوونم ..

خوب آماده ای ؟ الان یه سنگ میندازم اونطرف تا سربازا رفتن سمتصدا میدوییم پشت بوته کنار در ساختمون . اونجام یه فکری میکنیم ...

_نیوشاگه بگیرنمون

نیوشا _ II تو که این همه ترسو نبودی اصلا یه کاری.. اصلا میخوایدوستانه بریم با سربازه صحبت کنیم شاید گذاشت بریم تو دو سه تا لقمه کوفتکنیم؟

_ اگه نداشت چی؟

نیوشاگه نداشت هیچی مثل رابین هود عمل میکنیم . میزنیمتو سرش تا چشاش البالو گیلان بجینه ما هم تو این فرصت میریم غذا می دزدیمو جیمیمیشیم.

اینطوری که بعدا شناسایمون میکنه.

نیوشا نگاه چپکی به مناداخت

_ببینم نکنه سردار امپول اشتباهی بهت زده خنگ شدی هان؟ خوب ایکیومقنعمونو در میاریم مثل نقاب میندیم رو صورتمون موهامونم تو صورتمون محاله تو ایتاریکی شب بتونه شناسایمون کنه ..

_ III مگه تو نمگی میخوای بری باهش رف بزنی . با نقاب میخوای بری . اگه با این شکل بری که هنوز طرفش نرفتی تیر بارونت میکنه .. اونجوری بی نقابم بری شناسایت میکنه .

نیوشا _ راست میگیا پس فقط یه راهیمونه

_ چه راهی؟

نیوشا _ طرفو میکشیم بعد راحت میریم تو اینجوری نه میخوادنقاب بزیم نه اون دیگه مار و شناسایی میکنه

_ دیگه چی واسه یه تیکه نون ادمبکشیم ...

داشتیم با نیوشا جرو بحث میکردم که صدایی گفت

_ کیو میخواین بکشیندخترا ...

از ترس هر دو مومون چسبیدیم سینه دیوار ... سرهنگ بود با دیدنش هر دو هولکردیم و یکصدا گفتیم

_هیچکی

سرهنگ با لبخند گفت جریانو از سردار هاگان شنیدم . اومدم درمانگاه ببینمتون دیدم نیستید داشتتم برمیگشتم که دیدم

اینجا کمین کردین ودارین نقشه ی قتل میکشین..

نیوشا _ نه به خدا سرهنگ فقط در حد حرف بود .

سرهنگ _ اینجا چیکار میکنید . چرا نرفتن خوابگاه . اگه گشتای پایگاه بگیرتتونمکافات داریم . ما هنوز درست حسابی تو پایگاه مستقر نشدیدم خواهش میکنم اتو دستزنال ندید.

_ راستش ما گرسمون بود میخواستیم بریم یکم غذا از اشیز خونهداریم ..

سرهنگ _ پس خدا رو شکر به موقع رسیدم .. اگه چند قدم دیگه جلو میرفتینبی هیچ حرفی کشته میشدید..

نیوشا _ چراIIIIII؟

سرهنگ _

غذا اینجا حکم طلا رودارهاالانم غذا به صورت چیره بندی شده ستسربازایی که اونجا هستن حکم تیر دارند . این موقع

شب فقط دزدای غذا ممکنه به سمت این سالن بیان که بی چون و چرا کشته میشن ...

_ نه

سرهنگ _ اره . خدا بهتون رحم کرد ..

نیوشا _ پس ما با این شکمگرسمون چیکار کنیم ...

سرهنگ _هیچی باید تا صبح صبر کنید . چون ژنرال رفته . اونا هم فقط از ژنرال اطاعت میکنن..

فعلا برید بخوابید تا صبح

تو همین لحظه صدایقار و قوری از شکم به گوش رسید.

نیوشا _ سرهنگ دلتون میاد ما رو با این صدا ها تاصبح تنها بزارید ...

سرهنگ که خنده اش گرفته بود گفت اما ن از دست شما دوقلوهاینادری ... باشه بزارید ببینم سردار میتونه کاری کنه .

_ مگه نرفته؟

سرهنگ _ نهاون شبا به جای ژنرال اینجا میمونه.

بیاید بریم ...نیوشا لطفا جلويسردار

گمشو تو هم .. از وقتییامو گذاشتم تو این کشور همش باعث ابرو ریزی من شدی. نیوشا ای بابا من چرا؟ خودتغش کردی اونم امپولت زد .. به من چه ...

_ خوب باشه کولی بازی در نیار .. بریمبخواهیم که سرم داره منفجر میشه . حتما فردا کله سحر بیدار باشه ... نیوشا_ کجا؟ بزار اول به چیزی کوفت کنیم بعد ..

_ کو چیز که کوفت کنیم ؟

لبخند موزیانه‌ای زد

_ هنوز خوار تو شناختی ؟

سریع دست کرد تو یقعه اشو دو تا بسته کنسروکشید بیرون .. نیوشا_ دادا دادانگگگگگ اینم چیز بیا کوفت کن عزیزم..

_ ای کلک توکه همشو گذاشتی رو میز خودم دیدم.. نیوشا_ همشو نه .. دوتاشو روسینه هام گذاشته بودم ...

_ میگم شیطونودرس میدی

نیوشا_ خواهش میکنم . شرمنده نکنید .. خواهشمیکنم . بفرمایید بیشتر از این تشویق نکنید .. خجالت میکشم .. کاری نکردم

...

_ خوب دیگه بسه . زیادی جو زده نشو .. درشو باز کن که دیگه دارم ضعف میکنم... با کلی شوخیو مسخره بازی درکنسروا رو باز کردیم ... قاشق نداشتیم عینکولیا با دست افتادیم به جون کنسرو... سیر که شدید سری دستامونو تمیز کردیمواروم و پاورچین خزیدیم تو تختامون .. چند دقیقه ای گذشت که دیدم یکی چسبید بهم .. نیوشا_ ناتا خوشگله بزار تو بغلت بخوابم .. شبایی که بی خواب میشد میومد توتخت منو تو بغل هم میخوابیدیم... لپای نرم و سفیدشو بوسیدمو گرفتمش تو بغلم واروم خوابیدیم....

صبح با سوت بیدار باش از خواب پریدم و رو تختم نیم خیز شدم که باعث شد نیوشا از تخت بیفته پایین.

نیوشا_ آی کمرم. چه مرگنه چه را اینجوری میکنی؟

_ مگه نشنیدی سوت بیدار باشه ... زود باش آماده شو که الان باز خاتون میاد بهمون گیر میده ..

لباستو بپوش .. چکمتو...

نیوشا_ هههههیی خواهر چرا اینقدر مضطربی؟ ما که دیشب اصلا لباسامونو در نیاوردیم .

بلند شد ایستاد

نیوشا_ ببین حتی این مقنعه کوفتی رو در نیاوردیم ..

انصاری_ هی عجله کنین.. نکنه میخوای باز ابروی گروهمونو ببیرین؟

نیوشا_ خواست جوابشو بده که با نگاهی ارومش کردم ..

_ ولش کن بیا زودتر بریم ..

نیوشا_ جون من بزار یه تیکه بهش بندازم ..

_ نیوشا.. بیخیال عزیزم ... بریم..

باعجله به سمت محوطه پادگاه رفتیم ...

همه افراد مرتب و منظم تو ردیفای چند تایی ایستاده بودند ... اروم پشت سر بچه های گروهمون ایستادیم...

چند دقیقه نگذشته بود که خاتون همراه با هاکان و یه زن درشت هیکل دیگه اومدند ...

همه یکمدا سلام واحترام نظامی دادیم ..

ژنرال آزاد باش داد

_ از امروز دیگه حالت زنانگی در وجود شما معنایی نخواهد داشت ... باید فراموش کنید که یک زن هستید ... شما فقط

داوطلبانی هستید که زیر نظر سردارهاکان و سرهنگ عبدالمجد آموزش های تاکتیکی کاماندویی را می گذرانید... با کسب این

مهارتها هر کدام از شما میتوانید در مقابل ده مرد طالبان مقابله کنید . ده مرد ...

در ارتش ما جایی برای داوطلب ضعیف وجود نخواهد داشت . یا میکشید یا کشته میشوید ..

این شعار ارتش ماست ...

فهمیدید؟

همه یکمدا گفتند: بله ژنرال ...

ژنرال_ شعار ما چیست؟

_ یا میکشیم یا کشته میشویم....

ژنرال _ سردار الان شما رو گروه گروه میکنه تا به منطقه آموزشی بیره. هر اتفاقی که در این دوره بیافتد مسئولش خودتان هستید. نه کس دیگری فهمیدید؟

_بله ژنرال ...

نیوشا _ دعا کن زنده از اینجا بیام بیرون... الهی ناتاشا بگم خدا چیکارت کنه ... تو میدونی آموزشای کاماندویی یعنی چی؟ یعنی مرگ .. خودکشی... ای خدا

_ ما تو ایرانم تعلیم دیدیم از چی میترسی؟

نیوشا _ بدبخت اونجا از مون نمیخواستن زن بودنمونو فراموش کنیم . اونجا شعارشون این نبود که بکشیم وگرنه کشته میشیم

...

_ اینا فقط شعاره .. میخوان بترسونمون تا تمریناتو الکی بگیریم ..

نیوشا _ دعا کن اینجوری باشه .. وگرنه خفه ات میکنم ...

_ فعلا خفه شو هاکان داره میاد سمتمون ..

نیوشا _ همه رو تقسیم کرده ... انگار فقط منو تو موندیم ..

هاکان _ تو و تو همراهم بیاید ...

نیوشا اروم طوری که من بشنوم گفتم: خدا رحم کنه ... میخواد تلافی دیشبو سرمون خالی کنه ناتاشا!!!!

_ زبن به دهن بگیر ببینم میخواد چه خاکی تو سرمون کنه ...

دنبالش راه افتادیم همه بچه ها گروه بندی شده بودند و تو دسته های ده تایی کناری ایستاده بودند . جلوی گروهی ایستاد.

نیوشا _ یا خدا اینا دیگه چی هستند؟

تا حالا تو عمرم زنایی با این قد و هیکل ندیده بودم . همشون حدود یه سرو گردن از ما بلند تر و هیکلدار تر بودند .

نیوشا _ معلومه از اون خر زورانا ..

هاکان با لبخند مودبانه ای گفت:

_ گروه داوطلبان لبنان دونفر کم داره . شما باید کمبودو جبران کنید . حرفی اعتراضی نیست؟

نیوشا خواست چیزی بگه که سریع پریدم تو حرفش...

_ نه

هاکان _ نه چی؟

_ نه قربان

هاکان _ نشنیدم بلند تر

_ نه قربان ...

هاکان _ خوبه .. گروهها پشت سر ما حرکت کنید .. سوار ماشین ها بشید .. سر بند شمارتونو دور بازو هاتون ببندید . آماده اید؟

همه _ بله قربان

هاکان _ حرکت میکنیم.

پشت سر زناى غول پیکر به راه افتادیم . سوار ماشین شدیم و از منطقه های بیابونی گذشتیم و به محوطه کوهستانی رسیدیم

توی راه نیوشا مدام غر میزد .

حقم داشت من خودم فکر نمیکردم قراره همچین اتفاقی برامون بیفته .

با خودم فکر میکردم اینجام مثل خدمت تو ایرانه ساکت و اروم . با کمی هیجان . اما اینجا فقط استرس بود و بس .

هاکان_ این اتفاق فقط واسه اونایی که مثل احمقا احساساتی میشن میفته ..تب دریاچه فقط اونایی رو میگیره که با همه وجود دارن نگاه میکنن و احساساتی میشن و میرن تو رویا .. زود بارو بندیلتو جمع ن با اون احمقای دیگه برگرد پایگاه من با سربازای احمق کاری ندارم ...

نیوشا- اگه خواهرم برم منم باید همراهش برم . ما بدون هم جایی نمیریم ...یا باهم میمونیم یا میریم...
 سرهنگ عبدالمجد-سردار ...ما نیرو کم داریم نمیشود که... هر سال ما این مشکلات را داریم.
 هاکان با خشم نگاهی به ما کرد وبه سرعت از اتاق بیرون رفت...
 عبدالمجد-کمک کن خواهر تو ببر تو خوابگاه .
 از فردا تمریناتو شروع میکنیم ...

نیوشا با خشم نگاهی به من کرد ...منو از تخت آورد پایین و به سمت خروجی رفتیم ...

_ نیوشا نمیخوای بگی بهم ؟
 نیوشا_ بعدا...
 اصرار فایده ای نداشت...
 وارد سالنی شدیم پر از تخت ... منو دوباره روی تختی نشوند ...
 نیوشا_ همینجا بشین تا برات یکم آب و غذا بیارم ...
 _اما نیوشا...
 نیوشا_ بعد بهت میگم . نمیخوای که باز مجبور بشم واسه یه تکه نون نقشه بکشیمو کف بشیم...دیگه سرهنگی هم نیست کمکون کنه .
 به سرعت رفت .. من هنوز گیج و منگ از اتفاقاتی که افتاده بود ...
 با سینی غذا برگشت...
 نیوشا- بیا کوفت کن باز غش نکنی ...
 -غش ... من کی غش کردم؟
 نیوشا- تا تو ایران بودیم که عین گرز رستم سرپا بودی چی شده از وقتی اومدیم تو این بیابونه زرتی غش میکنی و من بدبخت باید هی منت این سردار گند دماغو بکشم...
 نکنه واسه جلب محبت این ایکبری داری نقش بازی میکنی هان؟
 -درست صحبت کن ...مثل ادم حرف بزن ببینم چی شده ؟
 نیوشا- هیچی داشتی با چشای گشاد شده ونیش باز دریاچه رو نگاه میکردی ..هر چی صدات زدم انگار نه انگار...
 بعدم تا ماشین وایساد عین الاغ رم کرده پریدی پایین ددبدو سمت دریاچه حالا بدود کی ندو ...هی از این بر میپریدی اونبر و سه پلنگ مینداختی...البته چند تا از بچه های دیگه هم عین تو خر شده بودن...
 هر چی میگفتم ناتاشا ..خواهر؟ چه مرگت شده تو که از این کارا نمیکردی ...انگار نه انگار ...گفتم یا خدا... نکنه جنی شدی حالا تو این گیر و دار از کجا جن گیر بیارم .
 تو همین فکر بودم که سردار با چند تا از این سربازای غول بیابونی عین چوپونی که گله شو جمع میکنه افتادن دنبالتون ...زدتتون پشت کول و رفتن تو ساختمون ... یکی یه امپول حوالتون کردن تا دوباره ادم شدین... تو راه اینقدر سردار بدبختو لنگ و لگد کردی دلم به حالش سوختبیچاره...

-دهنم از حرفای نیوشا باز مونده بود باورم نمیشد ...
 -دروغ میگی...چرا این جوری شدم؟
 نیوشا-دروغ. استغفار کن من و دروغ ..
 به جان پنج تا بچه ام خدا منو بزنه اگه دروغ بگم...سردار که گفت تب دریاچه گرفته بودی ...
 من موندم تو بطور با این روح لطیفو رمانتیکت که با دیدن یه دریاچه این طور فوران میکنه تو این ارتش دوم آوردی ...
 -حالا چیکار کنم نیوشا؟
 نیوشا-هیچی عزیزم...غذاتو کوفت کن تا سرد تر نشده..

–چاره ای جز باور حرفای نیوشا نداشتم... اَخه چطور یه دریاچه میتونست این بلا رو سر ادم بیاره؟ مثل تو داستانا بود.. شایدم واقعا ما به سرزمین افسانه ای اومده بودیم...
از فردای اون روز تمرینات ما شروع شد...

تمریناتی که حتی سربازای لبنانی قوی هیکل رو از پا در آورده بود چه برسه به من و نیوشای بیچاره.... سه ماهی میشد که داشتیم بصورت فشرده آموزش میدیدیم... اندامهای بی جونمون حالا عضله ای ونیرومند شده بود طوری که هر کدوم از ما ده تا مرد وحریف میشدیم...
هر روز هاکان و چند تا از فرماندها تاکتیک های رزمی جدیدی به ما آموزش میدادند..
هاکان خیلی کم با من رو در رو میشد... نمیدونم چرا احساس میکردم از من دوری میکنه...
امروز آخرین حرکت رزمی رو بهمون یاد دادند...
هاکان_ خوب اینم از آخرین فن.. حالا گروه های ده تایی بشین... شما باید با هم مبارزه کنید اونایی که میمونن با فرمانده های ارشد و من مبارزه میکنم... خوب با شماره سه به صف بشید... یک... دو... سه...

_ همه آماده باش ایستادیم...

نیوشا_ آماده ای ناتا؟

_اره نیو

نیوشا_ بزن بریم

با این حرف به سمت گروه روبرو حمله ور شد.. من و بقیه هم دنبالش...
غوغایی بود... نیوشا داشت با زن لبنانی که یه سرو گردن از خودش بلندتر بود مبارزه میکرد.. خیلی قوی بود و تمام ضربات نیوشا رو خنثی میکرد...

من و نیو با سه نفر از همین لبنانی ها موندن بودیم... بیهو زنه دست انداخت دور گردن نیو و فشار محکمی به گردنش آورد.. نیو میخواست خودشو خلاص کنه اما زورش نمیرسید... با صدای گرفته ای گفت:

ناتا!!!! کجایی که نیوشاتو دارن میکشن...

با بدبختی حریمو پیچوندم و به طرف نیویه نگاه انداختم... فکر کردم باز داره بازی در میاره اما دیدم نه... زنک بد جوری داشت گلوی نیو شا رو فشار میداد طوری که

راه نفس نیو بسته بود و هر لحظه صورتش کیود تر میشد.. خدای من داشت خواهرمو میکشت... خیز برداشتم سمتشون که یکی از پشت بازومو گرفت با غضب برگشتم سمتش.. هاکان با صورتی سرد... وبی تفاوت ایستاده بود...

خواستم بازومو از دستش خلاص کنم ولی محکمتر منو نگه داشت...

_ ولم کنید.. داره خواهرمو میکشه... خواهش میکنم...

هاکان_ خودش باید از پسنش بر بیاد...

نیوشا داشت زیر دستای زنک لبنانی جون میداد و تقلاهای من واسه خلاصی از پنجه های فولادی هاکان بیفایده....

با دیدن صورت کبود شده نیوشا از ترس تو دلم خالی شد...

ناغافل برگشتم سمت هاکان وبا همه وجودم دندونامو تو گوشت بازوش فرو کردم... چنان دردش گرفت که نتونست جلوی فریادشو بگیره و دستاش از بازوم شل شد... بی درنگ به سمت زن خیز برداشتم.. اینجا دیگه تاکتیک بدردم نمیخورد...

با ناخن های بلندم که هر روز سوهانش میکردم چنگ محکمی تو صورت چاق و پهنش کشیدم... از پشت مقنعه و موهاشو با هم گرفتموبا همه قدرتم به عقب کشیدم زن جیغ بلندی کشید خواست خودشو خلاص کنه که با یه ضربه وسط گلوش صداشو

بریدمواز رو نیوشا پرتش کردم کنار...

نیوشا رو گرفتم تو بغلم...

رقمی واسش نمونده بود.

_ نفس بکش نیو..... عزیزم... نفس بکش...

نیوشابه سرفه افتادو خس خس کتان سعی کرد نفس بکشه... با اولین نفس اون خیالم راحت شد و تازه متوجه اطرافم شدم...

زن لبنانی با کمک دوستاش داشت بلند میشد..هاکان با چشمای تنگ شده از خشم داشت به سمتون میومد در حالی که قسمتی از استینش خونی شده بود..خدای من یعنی اینقدر دندونام تیز و برنده بود ...همه این اتفاقا شاید در کمتر از چند ثانیه افتاده بود ...

هاکان_ فکر کنم قرار بود از تاکتیکی که آموزش دیده بودید استفاده کنید نه عین یه ماده سگ وحشی رفتار کنید ...
_اون داشت خواهرمو..

هاکان_ خفه شو ...اگرم میخواستی اونونجات بدی باید با فن هایی که یاد گرفتی اونو ازاد میکردی ... این رفتار تو یعنی تمام آموزش های ما بی ثمر بوده...
شما رو چه به آموزش های ویژه ؟ همون غلطی رو میکنید که ذاتون میگه...

با خشم سرمو بالا گرفتم خواستم چیزی بگم که نیوشا بد جوری به سرفه افتاد ...انگار اونم میخواست چیزی بگه اما نفس کم آورد...

کمرشو مالیدم

_اروم نفس بکش...به خودت فشار نیار

با دیدن این صحنه انگار یه کمی دل سنگیش به رحم اومد.

هاکان_زود خودتونو جمع و جور کنید ...اگه یه بار دیگه همچین حرکتایی ازتون ببینم ...
سرهنگ عبدالمجد_ قربان فکر کنم واسه امروز کافی باشه ...هوا داره تاریک میشه...

سربازا هم خسته هستند

بی هیچ حرفی برگشت...

بغض بدی راه گلمو بسته بود ..سرم پایین بود نیوشا کنارم بی رمق افتاده بودو توان هیچ کاری رو نداشت ...کمکش کردم...با هم به سمت خوابگاه رفتیم...

تو رختخوابم اروم دراز کشیده بودم که نیوشا اروم سرش و گذاشت رو سینه ام وبا لحن بغض داری گفت:ناتاشا منو ببخش همش تقصیر من بود .

اروم موهای خوشرنگشو ناز کردم

_ نه عزیزم ...حتی اگه امروز تو مبارزه اول میشدیم این عوضی یه بهونه واسه چزندنمون پیدا میکرد ...نمیدونم چه هیزوم تری بهش فروختیم که باهامون این جوری میکنه..

نیوشا_بیخیال عقده داره ... من بات شرط میبندم تو عشق شکست خورده ...شاید زیدش بهش خیانت کرده وگر نه ادم نرمال از این عقده بازیا در نیاره...

_اره راست میگی .

نیوشا_وای ناتاشا امروز مرگو جلو چشم دیدم ..تو لحظه های اخر گفتم دیدی نیوشای بیچاره چه مفتی مفتی مردی وتو کف شب زفاف با سرهنگ موندی ...ای داد بیداد ...

_خاک تو سرت نیو ..چی داری میگی؟

نیوشا_خاک تو گور تو امروز داشتم جوون مرگ میشدما ... اگه مرده بودم چی؟

فردا اولین کاری که میکنم زنگ میزنم به سرهنگ وبهش میگم تو رو خدا بیا عقده کن...من دیگه طاقت ندارم ...

_دیوونه ، یه جوری حرف میزنی که انگار ترشیدی رو دست بابا مامانمون موندی.

نیوشا_پ ن پ نیست قشون قشون خواستگار دم خونمون صف کشیدن.

بیچاره خبر نداری کارمون از ترشیدن گذشته داریم کپک میزنیم .

_گمشو تو هم هنوز 25 سالمونم نشدها.

نیوشا_بدبخت دخترای کوچکتر از ما شوهر که کردن هیچ ، هفت ،هشتا توله هم پس انداختن.اصلا من یه درد دیگه دارم با چه زبون بگم دلم

شووووووهر میخواد یه سایه بالا سر میخواد ...

همه که مثل تو خواهر روحانی ،سرد مزاج تشریف ندارن..

بابا رگای سرم مسدود شد از بس رفتم زیر اب یخ تا این شیطان رجیم دست از سر کچلم برداره ...

سنگای کافور و که دیگه نگو تو شیکمم شده مرده شور خونه ...لیمو عمونی که دیگه جای خود دارد ... لامصب دیگه نمیدونم چه خاکی تو گورم کنم ...

خنده ام گرفته بود... اخه خودمم همین مشکلو داشتم اما سعی میکردم زیاد بهش توجه نکنم.

_ خوب بابا تسلیم. فردا خودم واست میرم خواستگاری

نیو گونموبا شیطنت بوسید وگفت:جون نیوشا؟ راست میگي؟

_اره اگه دختر خوبی باشی .

نیوشا_وای...وای... دلم فیلی بیلی میره واسه یه بوسه از اون لباش ..

بی هوا لبای درشت و خواستنی هاکان جلو چشمم جون گرفت .

نیوشا_اخ که دلم میخواست الان تو بغلش بودم و ...

اینقدر گفت و گفت کهبا حرفاش تنم داغ شد ... خودمو تو اغوش گرم و عضلانی هاکان دیدم ...لبای داغش که رو گردنم اروم

میلغزید وبه سمت سینه هام میرفت ...اه

داشتم از خود بیخود میشدم ...نه ..نه...

به سرعت از جام بلند شدم طوری که نیوشا پهن شد رو زمین ..

نیوشا_ اوووی ...باز مثل خر رم کردی ...کجا!!؟

باید میرفتم .. کجا ..نمیدونم ..یه جا که تن گر گرفتم و اروم کنم...بی هوا به سمت خروجی خوابگاه دویدم.

همه جا تاریک بود ،تنها نورنقره فام ماه زینت بخش دریاچه و اطراف بود .

باید میپریدم تو اب اره باید شنا میکردم ،مثل دیوونه ها لباسمو از خودم کندم و شیرجه رفتم تو اب ، ااااااا ه

سردی اب ،تن گر گرفتمو در اغوش کشید ...

ارامش وسردی دریاچه منو به خلسه لذت بخشی برد.

نمیدونم چند ساعت گذشت اما با صدای خش خشی در نیزار ترسیدم ،سریع از اب اومدم بیرون اما هرچی به اطراف نگاه کردم

خبری از لباسام نبود، باز خوب شد لباس زیرامو در نیاروم .

دوزاریم افتاد ، این نیوشای ورپریده میخواست باز سر به سرم بزاره.

_ نیو زود لباسمو بده ، میدونم خودتی پس لطفا لوس بازی در نیار ،خیلی سرده .

بازم صدای خش خش، یکم ترس برم داشت نکنه گرگی، سگی، چیزی باشه ،عجب غلطی کردم .

بازبا نا امیدی داد زدم :

کی اونجاست؟ نیوشا تویی؟

صدایی از پشت سرم اومد تا برگشتم مردی بادستای بزرگ محکم جلوی دهنمو گرفت ،

منو به شدت کوبوند زمین وخوایید روم.

تن سنگینشوبا شهوت وحشیانه ای مالید بهم چشماش تو تاریکی برق میزد ... صدای خس خس نفساش مثل له له زدن سگ

میمونست .

...شوک شده بودم ،سنگای تیز زمین با فشارای اون عوضی داشت بدن لختم روسوراخ وزخمی میکرد .

مغزم از کار افتاده بود .باید کاری میکردم تقلا کردن فایده نداشت .با دستام به دنبال سنگی چیزی رو زمین گشتم

اون کثافت با دست ازادش یکی از سینه هامو تو چنگ گرفت و اومد سینه دیگمو به دهن بگیره که دستم خورد به سنگ تیز

ونسبتا درشت .

با همه قدرتم زدم تو سرش با دستاش سرشو گرفت و ناله کرد اما هنوزم به حالت نشسته رو بدنم بود .

فرمتی نداشتم با یه حرکت خودمو از زیر بدنش کشیدم بیرون و لگد محکمی تو شکمش زدم وسریع فرارکردم . میدونستم

داره پشت سرم میاد.

نفسم بالا نمیومد اما دیگه چیزی نمونده بود به ساختمون خوابگاه برسم .

یهو پام به سنگی گیر کرد، افتادم .

سینه هام بد جوری درد گرفت ،تا بلند شدم و خواستم بدوم دستای قوی دور بدنم تنیده شد از وحشت جیغ زدم ،چشمامو

بستمو با مشت به سینه پهن و عضله ای مرد کوبیدم .

با قدرت دستاموگرفت.

_بهت گفتم از تاکتیکی که یاد گرفتی استفاده کن .

چشمامو باز کردم.

خدای من چی میدیدم؟هاکان؟

یعنی اون عوضی هاکان بود؟نه

_تو؟ تو بودی؟ خدای من...

هاکان_این موقع شب اونم لخت و عور داری چه غلطی میکنی هان؟

_یعنی اون نبوده ؟

دیگه رمقی برام نمونده بود ...از یه طرف خوشحال بودم که نجات پیدا کردم از یه طرفم از موقعیتی که توش بودم خجالت

میکشیدم .لرزم گرفته بود سست و بی رمق شده بودم لبای اونو میدیدم که تکون میخورد اما صدایی نمشنیدم .

چشمام سیاهی رفت ونزیک بود با مخ پهن شم رو زمین که با دستاش محکمتر منونگه داشت.

هاکان_ با توام،

میگم چرا موهات خیسه؟ فکر کردی اینجا کجاست؟خونه بابات ، دریاچه ام استخر خونتون که لخت شدی؟

وای خدا چقدر حرف میزد دلم میخواست خفه اش کنم.

با ته مونده قدرتم داد زدم

_میشه خفه شی؟ به جای اینکه ازم بپرسی چه اتفاقی برام افتاده ،وایسادی واسم نطق میکنی؟

یه عوضی لباسمو برداشت وتا به خودم پیام بهم حمله کرد ،داشتم فرار میکردم که گیر تو افتادم. حالم از همتون بهم میخوره

،مرده شور هر چی مرده ببرن ،کثافتای اشغال، از همه تون متنفرم...از همتوننننننن...

این حرفا رو در حالی که گریه ی ارومم تبدیل به هق هق شده بود میگفتموبا مشت تو سینه پهنش میکوبیدم.اصلا حال طبیعی

نداشتم.

فشار روحی بدی رو تو این مدت تحمل کرده بودم.

عین لیوان ابی که سر پر شده خودمو خالی میکردم...

گفتم الانه که با یه مشت محکم دهنمو سرویس کنه اما دیدم نه با نیش خندی دوطرف کمرمو گرفت واز زمین بلندم کرد و

انداختم رو شونش وبه سمت ساختمون مخصوص خودش رفت.

هنوزم داشتم با مشت و لگد به سرو کله اش میکوبیدم

_ولم کن عوضی ،بزار برم، داری منو کجا میبری؟ بزارم زمین...

با عصبانیت ضربه محکمی به پشتم زد و گفت:

خفه میشی یا خودم صداتو ببرم .

با چنان خشمی این حرف و زد که از ترس صدام تو گلوخفه شد و اروم گرفتم اما انگار اشکام تازه راه خودشونو پیدا کردن.

وارد ساختمون شدیم از چند تا پله بالا رفت در اتاقی رو باز کرد و یهو منو پرت کرد

جیغی کشیدم و گفتم الانه که استخونام بشکنه اما روی یه تخت با دشک نرم و فتری افتادم.

با صدا نفسمو بیرن دادم که دیدم با تمسخر جلوم وایساده در حالی که جعبه کمک های اولیه دستشه.

بی اختیاربا دست پاچگی ملافه رو تختو دورم پیچیدم که باعث شد نیشخندش تبدیل به قهقهه بشه.

دندونای ردیف و سفیدش عین مروارید تو نور مهتابی میدرخشید .

کمی که اروم گرفت کنارم نشست و زل زد تو چشمام ؛همینطور که ملافه رو محکم دورم نگه داشته بودم خودمو عقب کشیدم.

هاکان_کاریت ندارم تنرس .فقط تا بیشتر از این تختمو به گند نکشیدی بزار تمیزت کنم.

از لحن حرف زدنش لجم گرفت انگار کثافت سرتاپامو گرفته که اینجوری میگفت.

با عصبانیت تو چشماش زل زدمو گفتم :

فکر کنم تازه از شنا برگشتم پاک پاکم،لازم به تمیزکاری نیست.

هاکان با همون لبخند تمسخر امیز گوشه لبش نگاه کرد.

_مطمئنی.. بهتره یه نگاه به سر تا پات بندازی.

نگاهی به خودم انداختم،وای خدای من جا به جای ملافه خونی شده .این خونا کجا بود، بی اختیار ملافه رو کنار زدم ،تمام بدنم

خراشیده وزخم شده بود .

با یه حرکت بلند شد ملافه رو از دورم کنار زد و پشت سرم نشست ،خواستم بلند شم که موهای بلندموتودست گرفت وکشید پایین با ناله افتادم کنارش.

_چیکار میکنی وحشی؟

هاکان_ بگیر بتمرگ به اندازه کافی تحملت کردم.

تترس اینقدرتن و بدن خوش هیکل ولخت دیدم کهنو پیششون هیچی.

خیلی بهم برخورد بود اون حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه.عوضی...

داشت بند سوتینمو باز میکرد که سریع از تخت پریدم پایین

_ خودم میتونم زخمامو تمیز کنم احتیاجی به شما ندارم.

فکش از عصبانیت منقبض شد بانداژتوی دستشو با خشم پرت کرد تو بغلم و از تخت بلند شد.

هاکان_ نکته فکر کردی خوشم میاد بهت دست بزnm .

از تو خوش هیکلتراش منتظر یه اشاره منن .

_خدا رو شکر من از این ارزو ها ندارم.

هنوز اونقدر بدبخت نشدم که عقده همچین چیزایی داشته باشم.

(تو دلم گفتم : اره جون خودم، تا همین یه ساعت پیش داشتم تو حسرت اغوشش میسوختم)

هاکان_ خواهیم دید.

بی هیچ حرفی به سمت در اشپزخونه رفت.

تازه داشتم اطراف و میدیدم

یه سوییت نسبتا بزرگ با پنجره ای رو به دریاچه.. طرف دیگه حمامی با دیواره شیشه ای خودنمایی میکرد.

وارد اتاقک شیشه ای شدم. خودمو تو ایینه سرپایی حمام نگاه کردم . تمام بدنم خونین و کثیف بود .

زیر اب گرم تمام اتفاقات مرور کردم. عین یه خواب پریشون میمونست.

ساعتها زیر اب بودم تا اینکه سردی اب منو از اون حال بیرون آورد .

ای داد بیداد حالا باید چی کار میکردم نه لباسی، نه حوله ای اروم در حمامو باز کردم اروم سرمو کردم بیرون،

چراغا رو خاموش کرده بودو صدای موسیقی ملایمی به گوش میرسید . انگار یادش رفته بود من اونجام...شایدم نه از قصد

این کارو کرده بود .خاک تو سرم نکته قصد و منظوری داشت؟

پاورچین به سمت تخت رفتم. عین این کورا دست کشیدم روش تا ملافه ای چیزی پیدا کنم بیچم دورم.

از لای دردیگه ای نور کمی به چشم میخورد .

با ترس و لرز به سمت نور رفتم.

هاکان روی صندلی نشسته بود، لیوانی در دست ،داشت به قاب عکسی نگاه میکرد و جرعه جرعه از لیوان مینوشید . انگار تو

عالم دیگه ای بود .

هاکان_دیگه چیزی نمونده ماهان قسم میخورم بلایی سرش بیارم که صد هزار بار ارزوی مرگ کنه.... تن کثیفشو میندازم

جلوی سگا ...

_خدای من از کی میخواست انتقام بگیره؟ این عکس کی بود؟

خواستم عکس توی دستشوببینم اما با قدمی که به جلو برداشتم ملافه توی پام پیچید وبا صدا نقش زمین شدم .وای سینه

هام له شدند.

صدای دورگه شده از خشمشو شنیدم

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟ کی گفته بیای تو اتاقم؟

ترسیده بودم خیلی عصبانی بود زود ملافه رو رو سرم کشیدمو از زمین بلند شدم

_من....من ...اومدم....

باچشمای سرخ شده در حالی که کمر شلوارشو شل میکرد به سمتم اومد
_ اومدی چی؟ هان؟ اومدی تا کار ناتوم اون مرتیکه رو من تموم کنم؟
عصبی داد زدم

_ خفه شو عوضی، فکر کردی کی هستی، که اینطوری با من حرف میزنی؟ خیلی تحفه ای؟ زیادی خیال برت داشته فقط
اومده بودم ازت لباس بگیرم همین

ملافه رو که عین چادر سرم کرده بودمو سفت تر به خودم پیچیدمو به طرف در رفتم که بیهو ملافه رو از سرم کشید و موهای
خیسمو تودستش پیچوند طوری که سرم به شدت به عقب کشیده شد
_ تا حالا هیچ ننه قمری جرات نکرده بود جلوی من زبون درازی کنه الا تو، اونم الان خودم درستش میکنم، وقتی اون زبوتو از
تو حلقومت کشیدم بیرون میفهمی کجا باید دهن باز کنی. نفس تو صورتتم میخورد بوی تند الکل تو دماغم پیچید
لباشو وحشیانه رو لبم گذاشت با دندوناش گازی از لبم گرفت که شوری خون رو تو دهنم حس کردم.
از درد و ترس شوکه شده بودم موهام محکم تو دستش بود، سرم به عقب کشیده شده بود، قدرت انجام هر کاری از من سلب
شده بود.

نباید میزاشتم بیشتر از این اذیتم کنه...

هاکان خیالی من کجا و این وحشی مست کرده کجا..

با همه قدرتم ارنجمو کوبوندم زیر دلش تنها جایی که هر مردی رو از پا میندازه..

با اخی منو رها کرد وزیر دلشو گرفت

دوبیدم با همه وجودم این اون هاکانی نبود که من میخواستم نه..

نفهمیدم چطور خودمو به راهروی خوابگاه رسوندم فقط دیدم نیوشا با چهره ترسیده و نگران روبرومه مرتب میگه

_ چی شده؟ این چه ریختیه ناتاشا؟ کجا بودی؟

خودمو انداختم بغلشو های های زدم زیر گریه وبا نفسهای بریده بریده ماجرا رو براش تعریف کردم.

اونقدر گفتمو گریه کردم تا اروم شدم.

نیوشا_ خواهر به فدات، عزیزم تقصیر خودته، این وقت شب، تو کشور غریب بایدم همچین اتفاقی برات بیفته، افرین
دخمل خوب بینیتو پاک کن حالا، قول بده از این به بعد تنهایی شیطونی نکنی.

_ گمشو تو هم جای دلداری دادته، بجای اینکه بگی الان میرم حق اون نامردو کف دستش میزارم نشستی واسه من لودگی
میکنی.

بیهو عین جن زده ها ایستاد در حالی که اخماشو تو هم کشیده بود،

خم شد پشت کفش راحتی صورتیشو خوابوند و بیهو لباسشو کشید بالا و انگشتشو با زبونش خیس کرد و کشید پشت لبشو عین
این گنده لاتا رفت سمت در خروجی

با صدای کلفتی گفت

_ دددد پاشو دختره چشم سفید، بلند شو نشونم بده اون لامصو که پیشای نازتو بارونی کرده، نشونم بده تا با همین دندونام
خر خرشو بوجووم....

اینقدر با مزه ادا در آورد که همه تلخیا یادم رفت و از ته دلم زدم زیر خنده ...

نیوشا_ ضیفه به چی میخندی، مگه نگفتی من بی غیرتم، پاشو بریم به غیرتی نشونت بدم که هفتا هاکان از این بر و اونبرش
بزنه بیرون.

این بار از خنده اشک تو چشمم جمع شده بود.

در حالی که هنوز ملافه دورم بود بلند شدم و دست انداختم دور گردنشو گونه هاشو بوسیدم

_ قربونت برم نیو نیو من اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم؟

نیو بادی به غب غب انداخت

_ باید میرفتی خودتو میکردی زیر گل.

زدم پس کلش

_ تا باز بهت خندیدم پرو شدی؟

نیوشا ریز خندید

_ فدات بشم تو فقط بخند من قول میدم کاری کنم که اون نره خر به چیز خوردن بیفته...

_ بیخیال نیو از فردا میدونم چطور رفتار کنم

باید جسابی تاکتیکا رو تمرین کنیم تا بتونیم تو شرایط اینطوری از پس یه مرد قوی هیکنم بر بیاییم .
خیلی داغونم بیا بریم بخوابیم .فردا بهش فکر میکنیم .

بی هیچ حرفی داخل سالن شدیم .همه در خواب ناز فرو رفته بودند .بیصدا لباسی تنم کردم و خوابیدم

با تکون های ارومی بیدار شدم

نیوشا_ پاشو ایچی ، پاشو که کارمون ساختست.

_ نیو به جان خودت دارم میمرم از خواب بزار بخوابم .

نیوشا_ اگه به من بود میداشتم خواب به خواب بری ، د پاشووگرنه این نره خر خودش میاد .

_ نره خر کیه دیگه؟

نیوشا_ هاکی جونو میگم ، همه تو صغن الا تو و من

با این حرفش مثل برق گرفته ها بلند شدم و تو یه چشم به هم زدن آماده وزودتر از نیوشا زدم بیرون.

همه به صف شده و سرهنگ عبد المجد داشت سخنرانی میکرد اما خبری از هاکان نبود .

نیوشا_ گشتم نبود نگرد نیست.

_ یعنی چی؟

نیوشا_ یعنی معشوقتم خواب مونده مثل خودت .

شایدم سرش جای دیگه گرمه .

_ زبون به دهن میگیری ببینم سرهنگ چی میگه؟

نیوشا_ خبری نیست فقط میخوان بفرستمون سفر اخرت .هر کی زنده موند که خدا عمرشو زیاد تر کنه هر کی هم سقط کرد

شیطان رجیم دم جهنم منتظرشه

_ چی میگي تو؟

نیوشا_ میگم دارن میفرستمون اونجا که عرب نی انداخت

_ مثل ادم حرف میزنی یا نه؟

نیوشا_ ایکیو دارن میبرنمون از مون دوره رنجری که از دوره چریکی بالاتره میفهمی یعنی چی؟ یعنی خود کنشی

_ تو هم دیگه یه جوری میگه که گفتم کجا میخوان ببرنمون .

نیوشا_ ایا نه بابا ، شجاع شدی

_ من شجاع بودم

نیوشا_ ای شیر پاستوریزه ، ای همولیزه،ای ...

_ یه چیزی بهت میگما نیو ، اون موقع که تو با دوستان رفتین قشم خوش گذرونی من داشتم همین دوره رو میگذروندم .

نیوشا_ مرگ تو؟

_ مرگ خودت

نیوشا_ ای قربونت برم پس خیالم راحت حالا حالا شیطان رجیم ونمیبینیم؟

خنده ام گرفته بود

_ نه خیالت راحت

نیوشا_ ای نفس کش برین کنار که دوقلو های افسانه ای دارن میان ...

با این حرفش چند تا از زنا برگشتن و با تاسف برامون سر بکون دادند ..

دیگه برام مهم نبود دیگران چطور دربارمون قضاوت کنن .

دلَم میخواست مثل نیوشا بی خیال و ازاد باشم

نیوشا - ناتاشا به خدای احد و واحد من دیگه نمیتونم ... آآب ب ..میخوام ... اب ... گشمنه ... اخیه این پودرای زهر ماری جای غذا رو واسه ما میگیرن؟

خدا ازسرت نگذره ناتا که اینطور منو اواره بیابون کردی ...

- بسه دیگه منم مثل تو دارم هلاک میشم ..

به جای حرف زدن راه بیا تا زودتر برسیم فقط دو شب وقت داریم خودمونو به پایگاه برسونیم...

این ماموریتی بود که باید واسه پایان دوره میدادیم... ما رو با هلیکوپتر به دشت وسیعی بردند که خیلی از پایگاه دور بود ... با وسایلی که در اختیار داشتیم باید خودمونو در عرض سه روز به پایگاه میرسوندیم وگرنه تنبیه سختی در انتظارمون بود ...

نیوشا- اخیه یکی نیست بگه نامردا سه تا بسته شکلات و یک قمقمه آب هم شد اذوقه...

این چترنجات به این سنگینی تو بر بیابان وبال گردنمون کردین که چی؟ به چه کارمون میاد؟

- یکی به یکی میگه دوره رنجری ... بازم شکر کن همینا رو هم دادن ... باید هر طور شده زودتر خودمونو به قرارگاه برسونیم... ما که سخت تر از اینم گذروندیم ... یادته شبی که دست خالی فرستادتمون تو اون پیشه زار؟

نیوشا- اخیه یادم نیار که تمام تنم مور مور میشه ...

بیچاره اون افغانیه که تو باتلاق خفه شد ...

وای خدایا توبه .. توبه .. یادم نیار ...

- باشه بابا...

بیا حالا یه گودال بکنیم ...

نیوشا- میخوای قبرمونو بکنی؟ من که نا ندارم بزار همیجا جون بکنیم فووش جسمونو این شغال موغالا میان میبرن...

- خنگ خدا مگه تشنه نیستی؟

نیوشا- چرا اما تا کی میخوای زمینو بکنی تا به اب برسی زرنگ؟

- احمق جون چاه نمیکنیم که فقط یه گودال بعد روش این چترو میکشیم تا صبح کلی اب این تو جمع میشه...

نیوشا- تا صبح؟ من الان دارم جون میکنم.. تا صبح که دیگه خدا رحمتم کنه... نور به قبرم بباره...

_ حفته ... چقدر گفتم کم اب بخور ...

نیوشا _ III با ادم رو به موت که اینجوری حرف نمیزنن ...

خودشو مثل جسد انداخت تو بغلمو با صدایی که از ته گلو خر میکرد گفت:

ناتا ... جگر گوشه من ... حلالم کن ...

لبخندی روی لبای خشک شده اش نشوند و به ارومی دستشو بلند کرد و تو هوا تکون داد ...

واسه کی دست تکون میدی دیوونه؟

نیوشا- واسه فرشته مرگ... وداع کن با خواهر که عزائیل اومده خواهر تو بیره ...

از تو بغلم هلش دادم کنار

- برو گمشو اون بر ، حنات دیگه واسه من رنگی نداره میدونم چشمت دنبال اون یه ذره اب تو قمقمه منه .. اما کور خوندی .. دیگه گولتو نمیخورم .. علاوه بر اب خودت نصف مال منم تو خوردی....

چشماشو ملتمسانه به من دوخت ...

نیوشا- خواهش میکنم فقط یه ذره...

خواهش .. تو رو به لب تشنه امام حسین...

اینقدر مظلومانه التماس میکرد که دلم اتیش گرفت .. قمقمه رو پرت کردم طرفش و مشغول کندن زمین شدم...
 تو هوا قمقمه رو قاپید و نیشش تا بنا گوش باز شد ..
 نیوشا- خودمونیم خوب خرت میکنم و سوارت میشم
 یه خیز به سمتش برداشتم که با خنده ازم دور شد .

_زود کوفت کن بیا کمکم کن این گودالو بکنیم...

نیوشا-ای به چشم...

دلم میخواست بدونم الان هاکان کجاست؟
 از اون شب کذایی دیگه ندیده بودمش .
 یعنی اتفاقی برایش افتاده بود ؟
 بی اختیار گوشه لبم رو که زخم شده بود ولمس کردم .

نیوشا_ اووووی باز که هوشت رفت تو کفتر بازی ، وایسادی بالا سر من فاتحه میخونی ، خوب بکن این گودال لامصب دیگه

به خودم اومدم

سریع گودالو کنهیم و چتر روش پهن کردیم..

دورش رو با خاک و سنگ پوشوندیم.. بایدتا صبح صبر میکردیم..
 نیوشا_ خوب اینم از گودال حالا یه فکری واسه این روده بزرگه کنیم که داره کوچیکرو هاپولی میکنه.
 _ حالا باید دنبال چند تا شکاف بگردیم

نیوشا_ جانم!؟ این شکافت ایهام داره . از چه نوعش میخوای عزیزم شکاف گوشتی باسن؟

_ خیلی خری نیو منظورم شکاف صخرست
 نیوشا _ اون که لقب توه عزیزم ، بعدشم تا بوده نبوده شکاف گوشتی خریدار داشته نه سنگیش.
 _ خیلی بی تربیتی نیوشا ، دارم دنبال مار میگردم اونم فقط تو شکاف صخره ها گیر میاد

با لودگی حیغی کنشید و پشت من قایم شد
 نیوشا_ خاک تو گورت مار میخوای واسه چی ؟
 _واسه شام امشب.

نیوشا_ دیگه چی موشی ، مارمولکی ، خجالت نکش ...عمر ا لب بز نم ...اوق
 _بیچاره اگه همین مارم گیر بیاریم کلاتو بنداز هوا

نیوشا_ ترجیح میدم از گشنگی بمیرم

_باشه هر جور راحتی گفته باشم بعد نیای التماس کنی ، ناتا ، ناتا کنی که خبری نیستا

نیوشا_ بر ببینیم بابا

به دنبال شکاف گشتم تا بالاخره چند تا گیر اوردم

...باتیش و دودی که دم ،خونه هاشون راه انداختم اونارو از تو لونه اشون کشیدم بیرون... تو چشم بر هم زدنی گردن اونا رو میگرفتم ، با یه حرکت چاقو سرشونو از تن جدا میکردم.
 _ خوب اینم از شام امشب
 نیو بر و بر منو نگاه میکرد
 با خارو خاشاک اتیشی درست کردم . مارا رو یکی یکی سر چوب کشیدم
 عجب دود و دمی راه انداخته بودم

نیوشا همچین با چشمای براق به مار بیچاره زل زده بود و اب از لب و لوچه اش سرازیر شده بود که انگار داره بوقلمون سرخ شده میبینه ، اما غرورش اجازه نمیداد بیاد جلو .

با ولع شروع کردم به خوردن
 اینقدر سرو صدا راه انداختم که دیدم نیوشا عین گربه خزید کنارمو مارو از دستم قاپید به دندون کشید ...

_ آی سوختم .. وای.. چه داغه...
 عجب حالی میده به خدا ...
 فکر نمیکردم گوشتش به این خوشمزگی باشه.

_چی شد قرار بود از گشنگی بمیری
 نیوشا _راستش دلم نیومد تو این برهوت بی خواهر شی.
 _رو تو برم سنگ پا
 نیشخندی بامزه تحویل داد و مشغول خوردن شد.

صبح با خورشید و در شب با ستاره بادکنکی و دب اکبر و غیره جهت یابی میکردیم ...

تا اینکه از اون بیابون برهوت گذشتیم و به منطقه ی کوهستانی که پوشیده از درخت بود رسیدیم..

فقط به شب دیگه باقی مونده بود ... نمودنم بقیه تا الان رسیده بودند یا نه؟
 این منطقه درست بالای اردوگاهمون بود ...
 کافی بود ابشار تو ی جنگل و پیدا کنیم واز اون بالا با چتر بپریم بعدش تا پایگاه فقط نصف روز فاصله داشتیم ...

نیوشا_ اخیش ،فس مخم داشت در میرفت از بس افتاب خورد بهش ، عجب جنگلی ، اینجاست که باید گفت چی؟
 فتبارک الله و احسن و الخالقین

_ نه بابا از این حرفام بلد بودی و ما نمیدونستیم
 نیوشا_ خاک به سر بی احساست یه عمر جونیمو پات حروم کردم ،
 رخت چرکاتو شستم ،تازه میگی منو هنوز نشناختی ، حالات نمیکنم
 اینارو با عشوه و صدای زیر میگفت و میزد به سینه اش
 _خوب مسخره بازی بسه باید حواسمون جمع باشه همیشه تو آخرین مرحله تله گذاری میکنن
 نیوشا _ مگه میخوان موش کره بگیرن؟
 _نه میخوان نیوشای ناز نازی رو بگیرن
 نیوشا_ اوا غلطت کردن گور به گوریا .

_ نیو شوخی نمیکنم ، یکم جدی باش
 نیوشا_ بله قربان ، امر امر شماست.
 _تو ادم بشو نیستی
 نیوشا_ فرشته به این نازی دلت میاد ادمش کنی؟

حرف زدن بی فایده بود با یه بسم الله وارد جنگل شدیم، هنوز چند کیلومتر جلو نرفته بودیم که بدن نیمه جون یکی از سربازا رو دیدیم که از درخت اویزون شده و به شدت ازش خون میرفت
 نیوشا_یا دوازده امام ، اینو چه به روزش اومده
 _نگفتم بهت
 نیوشا_کمکش کنیم؟
 _صبر کن یه چوب بلند پیدا کنم
 نیوشا_چوب میخوای چیکار؟
 _باید مطمئن شم دورش تله ئ دیگه ای نیست

اروم با چوب روی زمین پر از برگ کشیدم
 انگار فقط همین یه تله بود .به سمت دختر رفتیم با کمک نیوشا اوردیمش پایین خیلی ازش خون رفته بود .
 نیوشا_جالا چیکارش کنیم؟
 _باید با خودمون بیریمش
 نیوشا_ولی یکم عجیبه من
 _چی عجیبه؟
 نیوشا_قیافش اشنا نیست ، تا حالا ندیده بودمش.
 تا نیوشا اینو گفت دختر چشمش باز شدو با چالاکي خنجر کمريشو کشيد وبازوی منو که کنارش بودم زخمی کرد
 سوزش بدی تو دستم پیچید نیوشا اما فرزندتر از دختر با یه حرکت پا خنجر رو از تو دست دختر انداخت و با لگدای پی در پی اونو نقش زمین کرد .
 نیوشا_ای تف به ذاتت پدر بد ذاتت چشم سفید .
 جالت خوبه ناتا؟
 _اره بیا ببندش به دختر تا بیدار نشده .اینم یه تله بود.
 نیوشا_عجب دنیایی شده ها ،اینو پند گوشت کن خواهر، اگه دیدی یکی داره جلوت جون میکنه
 محل سگم بهش نزار بهو دیدی مثل این گربه صفت پنجول کشید .
 سریع دختر و به تنه درختی بست و بهمن کمک کرد تا بقیه راه و ادامه بدم .
 خدا رو شکر زخم سطحی بود .

_نیوشا گوشاتو تیز کن ببین صدای اب میشنوی؟
 نیوشا_خودت که یه جفت درازشو داری
 مال من میخوای چیکار؟
 _||||||| باز بی ادب شدی ؟
 نیوشا_خوب بابا حالا قهر نکن .

با حالت بامزه ای گوشاشو از مقنعه آورد بیرون، برگ پهنی از درختی چید و کنار گوشش گرفت.
 از حرکاتش خندم گرفته بود
 _چیکار میکنی خله؟
 نیوشا_هییییییییییییییسس ، رادارمو به هم نزن.

بیا دارم از این طرف یه صدایی میشنوم.
 بیا دیگه ...

دنبالش راه افتادم راست میگفت هر چی جلو تر میرفتیم صدا واضح تر میشد
 بعد از چند کیلومتر پیاده روی زیباترین منظره ای که یه ادم ممکنه تو زندگیش ببینه جلو روی ما بود .
 درختای سر سبز پوشیده در حصار هوای مه الود با رنگین کمون خوشرنگی که از این سر تا اون سر ابشار رو در بر گرفته بود .
 همیشه دلم میخواست یه کلبه درختی تو همچین فضای رمانتیکی داشتهم وبا عشق زندگیم عمرمو سپری میکردم یعنی میشد؟

من، هاگان، با یه پسر کوچولوی ناز ،.....

نیوشا_ آی ، باز تب مَب نکنی که اینجا از سردار جون و امپولاش خبری نیستا.
 با لیخند مشت کم جونی به بازوش زدم
 نیوشا_ چرا میزنی؟ یتیم گیر اوردی ؟بزار بزار سرهنگ جونمو ببینم
 لیخندم با قیافه مظلومی که به خودش گرفته بود به قهقه تبدیل شد
 نیوشا_ ازار ، کوفت ، باز تب گرفتی؟
 _گمشو تو هم ، ولی راست راستی تو سرهنگ و دوست داری؟
 نیوشا_ وای ناتا عاشقشم ؛ میمیرم براش

البته از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون من عاشق تمام مردای خوش هیکل و ناناام.

هرکی خوشتر اشتر عشق منم بیشتر
 _دیوونه ، یه بار مثل ادم حرف نزنیا..
 نیوشا_ ااا خوب گفتی راستشو بگو منم گفتم.
 _خوب بیخیال، چترت و چک کن باید بپریم ،داره بادم میاد میتونیم با کمکش تا نزدیک اوردوگاه پرواز کنیم .
 نیوشا_ ای جانم،می ونی من فقط بخاطر این چتربازیا وارد ارتش شدم
 _چیه یادت افتاد به آخرین چتر بازیت؟
 نیوشا_ اره، کاشکی حالا اینجا بود ، قزبونش برم ...
 _کاشکی رو کاشتن سبز نشد ، پایین میبینمت
 نیوشا_ ااا صبر کن منم بیام ناخواهر
 ارتفاع ابشار اونقدر زیاد بود که به راحتی چترمونو باز کنیم
 نیوشا_ یوهههو، چه حالی میده ناتا
 اکه میدونستم همچین بهشتی در انتظارمونه زودتر از اینا با کله میومدم...
 اینقدر حرف زد و لودگی کرد که به پایگاه رسیدیم.
 ازتفاعمون با زمین هر لحظه کمتر میشد.
 نیوشا_ ناتاشا تو هم سرهنگو کنار هاگان میبینی یا من از خوشی توهم زدم؟

چشمامو کمی ریز کردم اره انگار خود سرهنگ امینی کنار هاگان نظاره گر فرود ما بود .

نیوشا_ ای خدا مرامتو عشق است ، کاش یه چیز دیگه ازت خواسته بودم .

من و ببین یاد بگیر ناتاشا

دیدم داره چترشو هی به اینطرف و اونطرف هدایت میکنه و صاف میره سمت سرهنگ بدبخت،

الکی جیغی کشیدو خودشو انداخت تو بغل سرهنگ .

شدت برخورد اونقدر زیاد بود که سرهنگ بیچاره تنونست خودشو کنترل کنه با نیوشا نقش زمین شدند وچترنجات افتاد

روشون.

هاگان با پوز خندی نگاهی به اون وبعد به من انداخت حتما فکر میکرد الانه که منم همین کارو کنم اما کور خونده بود با مهارت

چتر و کنترل کردم و داشتم فرود میومدیم که یهو باد تندى وزید و منو به سمت هاگان کشید.

اوه نه خدای من بمیرم نباید این اتفاق بیفته.

ارتفاعم با زمین کمتر میشد چیزی نمونده بود بهش برخورد کنم همینطور با پوز خند نظاره گرم بود ،

نه نمیزارم بیشتر از این تحقیرم کنی ، تو چند قدمیش

،طناب چترمو باز کردم خودمو رها کردم .

افتادم یه لحظه تعادلم به هم خوردرو شونه زخمیم فرود اومدم درست تو دو قدمیش.

_اخ دستم ..وای

هاگان_ انگار نشونه گیریه خواهرت خیلی بهتره .

خدای من ببین چی میگفت باخشم سرمو بالا گرفتم

_ هنوز اونقدر بدبخت نشدم که خودمو تو بغل شما وامسال شما بندازم .

هاکان پس قلت خیلی بدبخته که هنوز از رو امینی پا نشده؟
از کار نیوشا که منو جلو این چلغوز از خود راضی کف کرده بود عصبانی شدم
به سمتشون رفتم چادرو با حرص از روشون کنار زدم .
نیوشاتا منو با اون چشای عصبی دید با یه لبخند ملوس از رو سرهنگ که صورتش حسابی گل انداخته بود سریع خودشو کشید
کنار و بلند شد .

نیوشا بازم معذرت میخوام ،شرمنده نمیدونم بهو این باد بی ادب از کجا پیداش شد .
سرهنگ اشکالی نداره ، پیش میاد دیگه ستوان نادری
سرهنگ بلند شد وبه سمت هاکان رفت.
نیوشا زیر لبی با همون لبخند

ای بر خرمگس معرکه لعنت ، خر جفت پا پریدی وسط فاز عشقیم . تازه دو تامون داغ شده بودیم ،داشتم میرفتم تو فاز لباس
د بیشعور ،همین غلط رو کردی که یه کثافتی مثل این چلغوز به خودش اجازه هر توهینی میده؟
نیوشا کدوم چلغوز؟ کدوم اشغالی؟ نشونم بده تا جفت پا چاک دهنشو جر بدم . غلط کرده

سرهنگ بچه ها بیاید دونالمون کارتون داریم.
نیوشا قربونش برم ،حتما میخواد فاز لب گیرینو کامل کنه ، اومدیم.، عسسسیزززززم
چنان چشم غره ای بهش رفتم که صدا تو گلو خفه شد .
به خدا آگه جلو اینا یه حرکت اشتباه بکنی ، حرمت خواهری رو میزارم کنار جلوشون چنان میزنم تو دهنه که
نیوشا کمی عصبانی که چی؟هان؟ به گریه بگم عبوالقاسوم؟
فکر نکن دو دقیقه زودتر دنیا اومدی بزرگتریاااا.
تنه ای بهم زد و جلو تر از من خودشو به اونا رسوند .
خدای من ببین این اشغال چقدر منو تحریک کرده بود که با نیو گلم اینجوری حرف زدم .میدونستم تمام حرفاش فقط شوخیه و
از گلم پاکتره ،اما...

سرهنگ ستوان نادری با شما هم موافقید؟
چی؟

نهمیدم کی بهشون رسیده بودمو اونا از ماموریت حرف زدند .

هاکان سه ساعته واسه در و دیوار نطق میکنم

سرهنگ ماموریتو میگم حاضرید همکاری کنید .

بدون اینکه بدون چه ماموریتیه

بله ، بله حتما

هاکان مامواری کار امد تر از شما همستند اما

هدف از اومدن شما سرگرم کردن اوناست و بس اونم به خاطر همسان بودن شما

لطفتون کم نشه یه بارگی بگین اتر میخواین تا اتر بازیش حواس همه رو پرت کنه.

هاکان با لبخندی که به زور جمش کرد

افرین خوب فهمیدی یه چیزی تو همین مایه ها ،اما دلکک بیشتر بهتون میاد .

فکر نمیکنید زیادی با ادب تشریف دارید؟

هاکان وقتی خودتون به شخصیتتون لقب اتر میدید دیگه چه توقع ای از بقیه دارید .

نگاهی به نیوشا کردم بلکه اون یه جواب دندون شکن بهش بده ،اما اون به حالت قهر صورتشو ازم برگردوند ..

سرهنگ بچه ها خواهش میکنم ،

ببینید شما باید عین هم لباس بپوشیدو ارایش کنید ...طوری که وقتی وارد مجلس شدید دهن همه باز بمونه .

نیوشا_ حالا ما تو این برهوت لباسو سرخاب سفیداب از کجا گیر بیاریم ..؟

هاکان_ اونا رو خودم جور کردم فقط سریع بجنبید که وقت تنگه بیاید بریم تو ساختمون ؛طبقه بالا تو اتاق رو تخت همه چیز محیاست.

وارد اتاق شدیم،نیوشا هنوز باهام قهر بود

_ نیو نیو ، گلی من ،معذرت، یه لبخند بزن

خواهش میکنم ، نمیدونم چرا هی پاچه میگیرم ،این سردار بد جور رو اعصابم رفته...

نیوشا نیم نگاهی بهم انداخت

_خوبه خودت میدونی سگ اخلاق شدی.

_اره من سگ اخلاق تو منو ببخش

نیوشا_ انتر؟ حیوون بهتر از این گیر نیارودی بچسبونی بهمون؟

مثلا میخواستی ادای منو دراری بگی اره منم بلام تکه بپرونم؟ خاک تو سرت

_هوی باز بهت خندیدم

نیوشا _کو خنده؟موندم تو چرا چشات چپ نمیشه اینهمه چشم غره میری باش.

تقه ای به در خورد

سرهنگ_ دخترا آماده شدید؟

نیوشا _ ااا ما که دو دقیقه نیست اومدیم تو اتاق تا 1 ساعت دیگه حاضر میشیم...

سرهنگ _ببخشید ، فقط زودتر بچه ها هیلی کوپتر اومده منتظره...

نیوشا همین طور که به سمت تخت میرفت

_ این بارو میبخشمت اجی اما فقط همین یه بارو حالا بیا زود حاضر شیم

_ لطف کم نشه عزیزم ...

نیوشا _ اوه بین سردار جونمون چه کرده

لباس شب دنباله دار قرمزرنگ با یه کت حریر به همون رنگ

کلاه گیسو باش ؛شرابییه بیا کمکم کن اینو بپوشم.

_ تو ایینه به خودت نگاه کردی؟

نیوشا_ نه واسه چی؟

_چرک و چپل داره از سر و رومون مباره

نیو یه نگاه به خودش و من انداخت

_وای خاک تو گورم صبح تا حالا با این سرو ریخت چه عشوه ها که واسه این سرهنگ نیومدم ... گفتم تحویل نمیگیره

_ بیا زود لخت شیم، تو منو بشور من تو رو

نیوشا _وا خدا مرگم بده دیگه چی؟ من با توی هیز تو یه اتاقم نمیخواهم حالا بیام حمام...

_گمشو تو هم ، منظورم لیف کشی کمرمون بود ،اصلا دلتم بخواد با من بیای برو اونور ببینم ...

سریع لخت شدم و رفتم زیر دوش ،اخ چه حالی میداد بعد از سه روز زیر اب گرم

انگار تازه میفهمیدم چقدر تن و بدنم خسته است. تو حال خودم بودم که نیوشا با یه قمبل منو هل داد اونور

نیوشا_ بکش کنار ضعیفه ، تا همه ابا رو نفله نکردی ، ای جانم ؛چه اب گرمیه ،وای چه ارامشی ...

بعد از کلی مسخره بازی از حموم دل کندیم اومدیم بیرون

لباسا رو پوشیدیم و کلاه گیسو رو سر گذاشتیم و ارایش خفن خلیجی که البته کاردست نیو بود .

نیوشا_ ببخشید شما کی هستید؟

_خودت کی هستی؟

زدیم زیر خنده ،

نیوشا_ جیگر بودیم جیگرتر شدیم نخور نمون...
_واقعا ناز شده بودیم

با اون لباسا وکلاه گیس ولبای قرمز شدمون انگار کس دیگه ای شده بودیم

،قرمزی لباس با پوست سفیدمون میجنگید
داشتیم کفشای پاشنه ده سانتی اتیشیمونوومپوشیدم که تقه ای به در خورد

هاکان_ خوبه گفتم وقت تنگه چه غلطی میکنید اون تو ؟

نیوشا با خنده_ غلطای خوب خوب

یهو در به شدت باز شد هاکان عصبی پوشیده در کت وشلوار خوشدوخت سفید رنگ ظاهر شد در حالی که دو تا پالتوی سفیدهم تودستش بود .

تا ما رو دید مات و مبهوت نگامون کرد توئ نگاهش حال غریبی بود ،کاش میدونستم تو فکرش چی می گذشت
نیوشا_ الو ، الو جناب سردار ،خوبید؟سکته نکنید یهو، تترسید بخدا خودمونیم ، د تقصیر خودتونه ،عین شمر زلجوشن سر تا پا
قرمزمون کردین.

انگار از خواب پرید دوباره اخماشو تو هم کرد
پالتو ها رو پرت کرد طرفمون تو هوا گرفتیمشون .

هاکان_ مزه پرونی بسه، بجنید که خیلی کار داریم.
زودتر از ما رفت ما هم به دنبالش.

_ III نیو شا روسری، شال

نیوشا_ ناتا قربونت برم ،از کی اینقدر چلمنگ شدی؟

_ گمشو بی ادب،

نیوشا_ عزیزم اگه قرار به شال وروسری بود که این هاکان بدبخت پول ارتشو حروم این کلاه گیس نمیگرد.

_ راست میگیا اصلا حواسم نبود

نیوشا_ من همیشه راست میگم اما کیه قدر بدونه.

زدیک هیلیکوپتر شدیم با یه دست کلاه گیسمونو با دست دیگه دنباله لباسو گرفته بودیم تا باد هیلیکوپتر خرابشون نکنه .

مونده بودیم با این پایین تنه تنگ چطور سوار شیم که سرهنگ دست دراز کرد

نیوشا سریع دستشو تو هوا قاپید ،موندم من بدبخت که یهو حس کردم دستی دور کمرم حلقه شد و منو نشوند رو مندلی
،برگشتم هاکان بود

با همون نگاه غریب...

هیلیکوپتر بلند شد .

یهو حال نگاهش عوض شد

هاکان_ تشکر کردن بلد نیستی؟

_ مگه من ازتون کمک خواستم که حالا توقع تشکر دارید .

هاکان زیر لب_بالاخره یه روز این زبوتو کوتاه میکنم .

_ شتر در خواب بیند پنبه دانه ...

(این تکه های نیوشام بعضی وقتا خیلی به درد میخورد)

هاکان_ سر فرمت شتری نشونت بدم که دیگه جرات نکنی اسمشم به زبون بیاری

_وای چقدر ترسیدم

هاکان_ اونم به وقتش عزیزم

اونقدر نرم و لطیف گفتم عزیزم، که یه حالی شدم ..

سریع صورتمو به سمت دیگه کردم نیوشا کنار سرهنگ که اونم کت وشلوار

سفید رنگ به تن کرده بود نشست و با لبخند واسم چشم و ابرو میومد .

از پنجره هیلیکوپتر داشتم بیرونو نگاه میکردم داشتیم از روی جنگل رد میشدیم ،هنوز منظره زیبا و به یاد موندنی چند ساعت قبل پا برجا بود ...

راستی من هنوز نمیدونستم هدف اصلی ماموریتمون چیه.

_سرهنگ همیشه بگید ماموریتمون واسه چیه؟

هاکان با پوزخند_ هه خانمو تازه میگه لیلی مرد بود یا زن؟

_من از شما سوال کردم اقا؟

هاکان_ اقا؟ انگار یادت رفته من کی هستم وچند درجه از تو بالاترم

_نخیر جناب سردار خوب میدونم شماکی هستید. یه ادمی که عقده احترام داره و دوست داره شخصیت زیر دستاشو مخصوصا

از جنس مونث لگد مال کنه، مطمئنم همجنسام بد حالتونو گرفتن که حالا دارید عقدتونوسر ما خالی میکنید و....

سرهنگ با عصیانیت_ ستوان نادری ، از شما توقع نداشتم ؛

این چه طرز برخورد با یه ارشده؟

هاکان اما با لبخندی مزموز_ سرهنگ بزار بچه خودشو خالی کنه حتما یکی حالشو بد گرفته که داره اینطور جلز و ولز میکنه...

دلم میخواست با دستام خفه اش کنم،

نیوشا_ وقتی شما اینجوری ادمو تحریک میکنید هر کس دیگه ای هم جای خواهرم بود جوابتونو میداد ...سرهنگ بهتره شما هم

یه طرفه به قاضی نرید .

درسته شما درجه اتون از ما بالاتره اما دلیل نمیشه به خودتون اجازه هر توهینی رو بدید .

سرهنگ همیشه جاتونو با ناتاشا عوض کنید .

سرهنگ ناراحت بلند شد...

هاکان_ خوبه علاوه بر قیافه زبون تند و تیزتونم یکیه..

_یکی به یکی میگه دوقلوی همسان

سرهنگ_ بچه ها ، خواهش میکنم ، مثلا داریم ماموریت باید با هم متحد باشیم

نه متفق...

کنار نیو نشستم .

نیوشا_ ما چه تقصیری داریم ،سردار انگار سر دعوا داره ، تا ناتاشا زبون باز میکنه ایشون یه درشت بارش میکنن...

سرهنگ_ بچه ها ، خواهش کردم...

هاکان در حالی فکش متقبض شده بود_ سرهنگ یه بار دیگه ماموریت روشرح بدید .نمیخوام با ندونم کاری ادمای بی

حواس مشکلی پیش بیاد .

خواستم جوابشو بدم که نیو دستشو گذاشت رو دستم یعنی بیخیال...

سرهنگ_ خوب ماموریت ما نجات دختر یکی از سردارای بزرگ افغانستانه ،که جدیدا رییس بزرگ یکی از باندای قاچاق دختر و

مواد مخدر رودستگیر کرده

اونام مقابله به مثل کردن و دختر ایشونو گروگان گرفتن .

_ خوب حالا این مهمونی چه ربطی به این جریان داره؟

هاکان پوز خندی زد اما چیزی نگفت.

نیوشا زیر لب _ ناتاشا خدا وکیلی تو جلسه چیزی از حرفای این سردار بیچاره حالت نشده؟

سرهنگ _ ناتاشا جان ربطش اینه که ما فهمیدیم دارن تو این مهمونی دختر سردارو با بقیه دخترای دزدیده شده واسه فروش

میزارن ما هم مثلا خریداریم .

در ضمن کله گنده های مواد مخدرم اونجا هستنند ما باید تمامشونو دستگیر کنیم ...

_ فقط ما چهار تا؟

نیوشا _ ناتاشا

_ ایا چیه خوب ، اره من اصلا تو جلسه حواسم نبود، چیزی هم متوجه نشدم ، خوب شد حالا؟

هاکان _ خوبه باز اعتراف کردی

تا خواستم زبون باز کنم

سرهنگ _ علاوه بر ما افراد دیگه به صورت گارسون و خدمتکار تو مجلسن و بقیه دورا دور اونجا رو محاصره کردند .

وظیفه ما اینه که نزاریم اسیبی به اون دختر برسه .

_ اوکی که اینطور

هاکان _ سوال دیگه ای ندارین؟ خجالت نکشید

_ ببخشید سرهنگ اگه من و نیوشا حکم دلک و نداریم ، میشه به ما هم اسلحه بدید؟

هاکان _ اگه قرار به اسلحه بود دیگه چه احتیاج به شما بود ، دو تا از افرادی معمولیمونو میاوردیم تا به قول خودتون اتر بازی

در بیارن و بقیه رو سرگرم کنند ، مثلا دوره رنجری تونم دیدید شما دست خالی باید ده نفر و حریف باشید

نیوشا _ هندوونه زیر بغلمون میزاید؟ با این کفش بتونیم درست راه بریم باید کلامونو بندازیم هوا ...

هاکان _ فکر نمیکنم دختری مثل شما با این چیزا مشکلی داشته باشن ...

نیوشا که باز رگ لودگیش گل کرده بود

_ هی جناب سردار دست رو دلم نزارید که خونه ، باورتون میشه اولین باره از این کفش میپوشیم؟

سرهنگ و هاکان با چشمای متعجب با هم گفتن

_ واقعا

_ نیوشا

نیوشا _ مرگ ، د بزار بگم این بابا تیمسارمون جزپوتین حق پوشیدن هیچ نوع کفشی رو بهمون نمیداد ...

اینو گفت و بهو زد زیر گریه

هاج واج داشتم نگاش میکردم

که همونطور با حق هق ادامه داد:

هیچ وقت یادم نمیره چقدر بچه های مدرسه پوتینامونو مسخره میکردند .

چقدر بعد از مدرسه عین این بچه یتیم با حسرت به کفشای دخترونه صورتی پشت ویتترین مغازه ها نگاه میکردیم .

ای خدا

چرا اخه به این بشر پسر ندادی که اینقدر ما رو نچزونه ...

یادته ناتا حتی تو مهمونیا باید کت و شلوار میپوشیدم عین پسر رفتار میکردیم وگرنه خداباید به دادمون میرسید .

_ تک تک صحنه هایی که میگفت از جلو چشمام

رد میشدن ، واقعا پدرم خیلی در حق ما ظلم کرده بود ، اما چیکار میشد کرد .

_ بسه دیگه نیو ابرومونوبه اندازه کافی بردی

هاکان _ بزار راحت باشه

نیوشا _ بزار این دل ننه مردمو خالی کنم تازه یادم اومده چه ها که از دست این بابا تیمسار نکشیدیم .
 سرهنگ _ نیوشا جان از دست تیمسار ناراحت نباش اونم گناهی نداره .
 نیوشا _ پ ن پ ، ما گناه کردیم دختر شدیم ؟
 نیوشا _ به خدا اگه دستش میومد میفرستادمون بریم عمل کنیم بشیم پسر ...
 _ نیوشا!!!! ، عزیزم بسه دیگه بیخیال گذشته ها گذشته

هاکان _ زیاد ناراحت نباش ،
 حالاکه ما رو قابل درد دل دونستی یه رازی رو بهت میگم
 نیوشا که هنوز داشت اشک میریخت _
 چه رازی؟
 هاکان _ خدا به پدر تو پسر نداد به مادر من دختر .
 منمو برادر بیچاره مثل شما تا چند سالگی مجبور بودیم نقش دختر و واسه مامانمون ایفا کنیم باورت میشه موهامونو بلند
 گذاشته بودو گیسش میکرد ،
 سرهنگ و نیوشا _ نه ه ه دروغ میگي
 نیوشا _ میخواین منو دلداری بدین؟
 هاکان _ نه به جان خودم، دارم راستشو میگم
 تازه
 الگو دستمون ، دامن چین دار و کفش تق تقی پامون میکرد ، میبردمون خرید .

یهو نیوشا وسط گریه زد زیر خنده ..
 سرهنگ و هاکانم همراهیش کردند ..
 باورم نمیشد این همون هاکان اخمو و پر جذبه باشه

نیوشا در حالی که از خنده داشت چشمش اشک میومد با مشت زد به بازوی منو گفت
 _ ناتا میشنوی.... سردار چی میگه..؟..
 وای خدا .. دلم .. فکرشو کن... سردار و دامن .. وای خدا جون دلم ... النگو ... این بیچاره هم ... مثل ... من و تو ... چی
 کشیده... وای
 چقدر اروم شدم پس فقط ما نیستیم...
 اخ دلم
 مدتها میشد ندیده بودم نیوشا از ته دل بخنده.
 با نگاهی قدر شناس به هاکان نگاه کردم
 اما اون اخماش رو در هم کشید و به سمت پنجره برگشت ..

دیوونه انگار حالش خوش نیست باید خودشو به راوان پزشک معرفی کنه .. عوضی
 میدونستم واسه اروم کردن نیوشا همچین دروغی گفته اما چرا ؟ واقعا شخصیت عجیب و پیچیده ای داشت ...

ربع ساعت گذشت ، هلیکوپتر تو محوطه چمن کاری شده بزرگی نشست.
 نیوشا سوتی کشید

_ خدا بده برکت ببین چه ویلایی ، همش مال این سردارست که میگید؟
 سرهنگ _ اره ، برامون لیموزین هم گرفته تا باهاش بریم ماموریت..

نیوشا _ اخ جان تازه داریم میشیم عین ارتیستای فیلم اکشن نه ناتاشا؟
 اره _

هاکان زودتر از ما با یه جهش پرید ،

نیوشا هم با کمک سرهنگ رفت پایین ،خواستند به من کمک کنن که پیرمردی پوشیده در لباس ارتش با کلی درجه به سمتشون اومد و مشغول صحبت شد ، دیگه هیچکس حواسش به من بدبخت نبود ،راست گفتن "کس نخوارد پشت من جز ناخن انگشت من "

با یه جهش ولبخندی از سر غرور پریدم اما دنباله لباسم زیر کفشم موندو تعادلمو از دست دادم و داشتم با مخ میومدم رو زمین بی اختیار چشممو بستمو با دستام چنگ انداختم بلکه یه چیزی گیر بیارم مانع افتادنم شه ،اهان گرفتم ، اخ اما صورتم خورد به یه چیز نسبتا نرم و گوشتی بیهو همه ساکت شدن

اروم چشمامو باز کردم ، سرمو کشیدم عقب ببینم چی شده؛ که دیدم جای لبم با اون رژ قرمز رو پارچه ی سفید رنگ روبرومه ،وایییییییییییی بدبخت شدم بین کجا رو گرفته بودم ...

نیوشا _ ناتاشا خاک تو گورت ول کن دیگه داره از پاش میوفته

عین برق گرفته ها یه جیغ بیصدا زدم ودستامو از کمر شلوار هاکان کشیدم کنار و افتادم رو چمنا....

با این کارم قهقهه ی مرد غریبه و بقیه بلند شد .
با چشمای بسته از شرم رو چمنا دراز به دراز افتاده بودم دلم میخواست زمین دهن باز کنه منو بخوره ...

بیهو فشار دستشو رو بازوهام حس کردم

همزمان که با خشم منو به حالت نشسته درآورد ،

صدای عصبیش تو گوشم پیچید

_ من موندم چطور تو با این چلمنگ بازیات دوره هاتو گذروندی ، باز کن چشماتو ، باز کن ببین چه گندی به شلوارم زدی ...
یالا بلند شو تمیزش کن .

منو بگو کیو واسه ماموریت اوردم ایا ه .

جرات نداشتتم چشمامو باز کنم ، عصبی منو هل داد وبلند شد رو به اونا که هنوز داشتند میخندیدن

_ خندشم مال شماها ، ایا سردار شما هم ، دارم برات امینیبجای خنده بگین

حالاتو این موقعیت با این آرم قرمز چیکار کنم ؟ پاکم نمیشه ،ایه ای ه ه

زیر چشمی نگاهش کردم

پیرمرده خنده کنان با دست پشت کمرش زد واوونو به سمت ساختمان ویلایش برد سرهنگم به دنبالشون ...

_ ناراحتی ندارد سردار جان ، بیا بیید برویم به خانه تا زرتاش برایت تمیزکاریش کند .

با رفتنش نفسمو که حبس کرده بودم دادم بیرون

نیوشا با صدایی که هنوزم خنده توش موج میزد _ پاشو دیگه گندی که نباید زدی، خیلی تابلو بازی درآوردی. چرا یکم

احساساتو کنترل نمیکنی خره میدونم خیلی خواستنی شده ،اما د اخه بزغاله چرا جلو ما دست تو تنبونش کردی

حالا تنبونشو گرفتی چرا دیگه اونجاشو ماچ کردی، اوق گندت بزنه حالم بد شد ناتا..

در حالی که نفسم تند شده بود با چشمای ریز شده از خشم نگاهش کردم

نیوشا _ ایا نکن این کارو با خودت ، مثل این سگ هارا شدی فقط دهنتم کفی نیست..

معلومه از خداتمه حالم از شما زنا بهم میخوره همتون هرزه این با دست پس میزنین با. ...
چنان تفی تو صورتش انداختم که بقیه حرفشو یادش رفت
_منم حالم از تو و امسال تو بهم میخوره ..کثافت عین گوریل روم نشستنی چیکار میتونم بکنم؟
بادست از اداش دستمال جیبیشو کشید رو صورتش

تقلا کردم خودمو خلاص کنم اما عین کوه سنگین بود دلم درد گرفته بود و داشت اشکم در میومد ...
بی خبر یه چک زد تو صورتتم

شکه شدم اصلا انتظارشو نداشتم
هاکان _اینو زدم تا یادت باشه که ...

بیهو در باز شد
نیوشا _ ای وا خاک عالم ... سردار خواهرمو له کردین پاشید از روش ... بین نفسش داره پس میره ...

سرهنگ _ هاکان چیکار میکنی ، ولش کن بیخیال پسر عمدی که این کارو نکرده
بیا اینم شلوارت سه سوتهدتمیزه و اتو کشیده ...

با یه حرکت شلوار رو از دست سرهنگ گرفتو از روم بلند شد پوشیدش ...
هاکان _ این بارو میبخشمت اما وای به حالت اگه توماموریت اشتباه کنی ...
بیا بریم علی با سردار کار دارم ..
سرهنگ _ الان میایم بچه ها

هنوزم کف ماشین بودم انگار تریلی از روم رد شده بود بغض گلوم داشت خفه ام میکرد اما غرورم اجازه نمیداد رهاس کنم ...

دستی زیر بازومو گرفت نیوشا بود
پاشو گلی بین چطور دکوراسیونتو بهم زدی
_گم شو نیو هر چی میکشم از توه نکبته ...

نیوشا _ اا خودت گم شو به من چه ،خواستنی ناحق منو بزنی خدا زدت حالام پاشو یکم مرتبت کنم از حال جیگر له شده درت
بیارم و به یه جیگر خواستنی تبدیلت کنم .
نای هیچ کاری رو نداشتم ...
همونطور که داشت قیافه داغونمو درست میکرد گفت
_ولی خودمونیم ناتاشا از قصد زدی پس کله اش نه؟
_وقتی توی نفهم که خواهرمی اینو میگی چه انتظاری از اون بیشراف باید داشته باشم ؟

نیوشا یکتای ابرو شو داد بالا
_تو همون خواهر روحانی با ادب منی که تا یه حرف چیز دار میگفتم دعوام میکرد ؟نه فکر نکنم ...تو کی هستی ؟یالا ، پیشته
زود از جسم خواهرم برو بیرون تا جیزت نکردم ،
اینا رو میگفت و با اداهای بامزه هی اروم میزد به بازوم ..
بازم با کاراش لبخندو به لبم آورد
نیوشا _ ای که این هاکان گور به گوریه غول پشنگ قربون خندهات بشه ،
الهی دستش افلیج شه که دیگه نتونه تو صورت هیچ دختری بزنه ..الهی که باز عقده دختر داشتن مامانش سر باز کنه اینو بکنه
عین دختر بیره تو خیابون ابروش بره ..
تا اینو گفت قیافه هاکان با هیکل گندش که دامن پوشیده و کفش پاشنه دار و چارقد گل گلی اومد تو نظرم
چنان قهقهه ای زدم که نیوشا هم خنده اش گرفت

ازم گرفتش یکم باش و رفت اما انگار فایده نداشت ..
هاکان ازش گرفتش اما اونم نتونست درستش کنه . اینم از شانس من بود .
هاکان رو به سرهنگ_ بدون اینم مشکلی نیست
مال من هست.

ماشین ایستاد .
سرهنگ_ رسیدیم بچه ها ،همین الان بگم معلوم نیست چی پیش بیاد ما باید احتمال هر اتفاقی رو بدیم .
فقط هر کاری خواستین انجام بدین بهمون میگین . فهمیدید؟
منو ناتا هم زمان_ بله قربان
خوب بریم
پیاده شدیم .

نیوشا_ اووووه مای گاد از شیخ و عجم اینجا جمع اند .
ادم باورش نمیشد عین تو فیلمای مونسِت .

یه ساختمون ویلایی بزرگ که ورودیش رو ستون های تراش کاری شده رو به استخر لوزی شکل با فواره های رنگی قرار گرفته
+ ،محوته چمن کاری شده ، مملو از مرد و زن، همه تژاد توش بود ...

_ اینا همه واسه خرید مواد و دخترای دزدیده شده اومدن.
سرهنگ_ نه اینا فقط رد گم کنیه معامله تو ساختمونه شایدم زیر زمین.
منو نیوشا جزء خریدار اییم ،شما هم که با سردار باید تا قبل از زمان حراج سعی کنید دختر سردار و پیدا کنید .

سرهنگ بازوشو به سمت نیوشا گرفت و رو به هاکان_ موفق باشید قربان
هاکان_ شما هم سرهنگ .
هاج واج به نیو و سرهنگ که دست تو بازوی هم رفتن خیره شدم.
هاکان_ نکته تا فردا میخوای همینجا وایسی و زل بزنی به مردم.
بعد یهو بیخبر دستمو گرفت و دور بازوش انداخت و به راه افتاد منم گیج و مات دنبالش کشیده شدم.
کم کم به خودم اومدم ،با هاش همگام شدم.

یه لحظه ایستاد و نگاه کرد اما دوباره بی هیچ کلامی حرکت کرد .
انگار تعجب کرده بود مطیع و اروم نبالش میرم.
جلوی ورودی دو تا مرد تنومند با اسلحه ایستاده بودند .
هاکان کارتی از جیبش بیرون آورد به اونا نشون داد و گفت
_ اهرام به ثلاثه
مرد با لبخند چندش اوری به من نگاه کرد
_ ثلاثه به اهرام

کثافت داشت با چشمش قورتم میداد . سرمو انداختم پایین که همراه هاکان سریع وارد شم ،تو هین عبور حس کردم دستی
اروم مالیده شد به پشتم سرمو با نفرت بر گردوندم یه چیزی بهش بگم ،پاشنه کفشم تو سنگفرش زمین گیر کرد و نزدیک بود
پهن شم رو زمین ، هاکان محکم بازومو گرفت
_ یادم باشه بعد از ماموریت اگه جون سالم به در بردیم حتما ببرمت چشم پزشکی

خون خونمو میخورد باز داشت تحریکم میکرد ،یه نفس عمیق کشیدم
_مرسی از لطفتون سردار ، اتفاقا خودمم همین فکرو داشتم .

دوباره هاکان ایستاد و تو چشمام خیره شد .

انگار با نگاهش میگفت

_خودتی ناتاشا؟

_اره خودمم هاگان جون ، حالا فهمیدم به جای کل باید مطیع باشم تا حالتو بگیرم .

داشتیم از کنار عده ای زن و مرد که مشغول صحبت بودند میگذشتیم .

هاگان _چشماتو باز کن بین میتونی محوطه گل کاری شده که توش یه مجسمه است پیدا کنی؟ اگه پیدا کردی ، بیا کنار همین

استخر منتظر باش تا پیام.

_بله قربان

اروم بازو شو از دستم بیرون کشید

هاگان _بهت نمیداد این همه مطیع باشی ،

ناتاشای قبلی قابل تحمل تر بود .

بی هیچ حرفی به پشت ساختمون ویلا رفت.

میگن کرم از خود درخته ها ،حالا هی من میخوام ادم باشم مگه میذاره .

بین چطور منو ول کرد رفت ،بیغیرت .

ااااا ناتاشا یه جوری میگی انگار شوهرته.

اخر من حتی میکروفن نم ندارم اگه بلایی سرم بیاد چی.

دوباره به خودم نهیب زدم ،تو همون ناتاشای جسور و تترسی که کلی ماموریت ضربتی تو ایران میرفت و همه جلوش خم و

راست میشدند ؟

نفس عمیقی کشیدم وخلاف جهت هاگان حرکت کردم .

از لابلای زن و مردای مست و مشغول رقص عبور کردم.

اطراف و زیر نظر گرفتم . باید ببینم کجا مامور گذاشتن مطمئنا همونجا محل مورد نظر بود .

گارسونی به سمتم اومد واسه رد گم کنی یه گیلان برداشتم .

اطراف زیر نظر داشتم که چشمم خورد به گوشه سمت چپ ویلا .

سه تا از اون مامورای هیکلی با اسلحه ایستاده بودند ،خودشه ،پیداش کردم .

بی اختیار گیلان شراب و دادم بالا تا به خودم اومدم دیدم همشو خوردم ،اما عجیبه طعمش اصلا تلخ و بد مزه نبود

تازه خیلی هم شیرین و خوش مزه بود .

خدا رو شکر پس غیر شراب شربتم میدن اینا یادم باشه باز ازش بخورم .

از پشت پرچینا اروم و بیصدا رفتم به طرفشون

،اگه منو میدیدن؟

باید چیکار کنم ؟ فکری عین برق از ذهنم گذشت .

باید ادای این مستا رو در می اوردم.

یکم بدنمو سست کردم ،گیلاس تو دستمو که خالی بود هی میوردم بالا و وبی رمق به سمتشون رفتم و شروع کردم به اواز

خوندن و چرت و پرت گفتن ...

_مستی هم درد منو دیگه دوا نمیکنه

مرد میخوام یه مرد تا دردمو دوا کنه

یکی از محافظا _اینجا را باشید بچه ها ،انگاری زیادی خورده است

محافظ 2_ اری ، با پای خودش دارد میاید در اغوشمان .
محافظ 3_ بیا ، که خوب آمده ای . ببریمش به سرداب؟

محافظ 1_ اری فکر خوبی است . ببرش نیم ساعت دیگر منو جمعه میاییم .

مرد به سمتم اومد و دستش و انداخت دور کمرم
_ بیا عزیزم ، بیا که خوب آمده ای...
بدنمو شل تر کردم و صدای اوازمو بلند تر
_ من تو رو میخوام ، تو رو میخوام
محافظ _ من هم تو را میخوام ، نازنین زیبا
الان میرسیم .

زیر چشمی به اطراف نگاه کردم و هی چرت و پرت گفتم ، از بین پرچینای بلند گذشتیم تا به محوطه ای که هاکان گفته بود رسیدیم .

وای چه گلایی ، بوش واقعا ادمو مست میکرد .
مرد به سمت مجسمه بزرگ پری دریایی که وسط یه حوضچه کوچیک بود رفت ،
دست مجسمه رو گرفت و یهو کف حوضچه باز شد و پله هایی درون زمین نمایان.
محافظ _ بیا زن زیبا بیا ...
الان بهترین موقع بود باید کارشو میساختم .
اما نه شاید بازم محافظ تو زیر زمین باشه .

با همون مسخره بازی تا پایین پله ها رفتیم در بالا سرمون بسته شد .
اونجا یه راهرو دراز بود که با نور ضعیف لامپ رشته ای توی سقف روشن شده بود .

باید میفهمیدم کس دیگه ای هم اونجا هست .

_ جمعه جوووووونمم

جمعه_ جانم زن زیبا

_ من فقط تووو رو میییخخخخخواما ، نکنه منو با کس دیگه اییی قسمت کنننننیااا

جمعه_ نه ، قربان تو من بشوم ، فقط من و تو هستیم

تا اینو گفت با یه حرکت گردنشو گرفتم، یه چپ و راست و خلاص باید هیکل نحسشو یه جا قایم میکردم .
زیر پله ها تاریک بود با بدبختی هیکل گندشو کشیدم اون زیرو پاورچین رفتم به سمت ته راهرو ...
اوه کفشام صدا میداد ، باید درشون میاوردم .
اروم گذاشتمشون گوشه دیوار .

باز اومدم برم که دیدم با این دامن تنگ نمیتونم لگد پرونی کنم .

از پایین دامنو گرفتم و محکم کشیدم یه چاک تا بالای زانوم درست شد . دو سر چاک و اوردم بالا رو کمرم گره زدم . حالا شد .
میریم که داشته باشیم عملیات نجات

ته راهرو رسیدم که دیدم دوتا دالون نسبتا تاریک و پیچ در پیچ جلومه حالا باید چیکار کنم؟

یعنی کدومشه؟

داشتتم میرفتم سمت دالونا که یکی دستش و

گذاشت رو شونم بی معطلی با تکنیک یه خم تو هوا دستو پیچوندمو بلندش کردم زدمش زمین

_ آآخخخ

اومدم با مشت بکوبم تو صورتش که دیدم ای وای هاکانه

اون اینجا چی کار میکرد . چطوری اومده بود ؟

_ من میرم راهرو بغلی تو هم اینا رو ازاد کن بی سرو صدا ببرشون بیرون .تا منم بیام.
 _ چی ؟ اخه من چطور این همه بچه رو از تو مهمونی رد کنم؟
 هاکان عصبی_ گفتم ببرشون تا دم ورودی سرداب منم الان میام.
 رفت . منم سریع دست به کار شدم ،
 هر ان ممکن بود اون دوتا محافظ که بالا بودن سر برسن .

رو به دخترا که ترسیده بودند کردم
 _بچه ها ترسید من اومدم نجاتتون بدم فقط سرو صدا نکنید الان بر میگردم .

رفتم سراغ محافظایی که خلاص کرده بودیم کلید سلولها تو جیب یکیشون بود سریع برداشتم قفلا رو باز کردم
 _بیاید بیرون ، زود ...

همشونو به صف کردم خودم جلوتر از همشون ،حرکت کردیم . نمیدونم هاکان دختره رو پیدا کرده بود یا نه؟

نزدیک ورودی شدیم .منتظر هاکان بودیم که یهو در زیر زمین باز شد خودمو تو تاریکی انداختم...
 دو تا محافظ پریدن داخل .دخترا جیغ کشیدن و چسبیدند به دیوار .

یکی از محافظا_ این ها اینجا چه میکنند؟
 دومی_ نمیدانم

خواستم گردن یکیشونو بگیرم و بشکنم که اون یکی فهمید و با ته تفنگش محکم کوبید تو قفسه سینم.
 درد بدی تو وجودم پیچید .
 محافظ_ اینجا را نگاه ، زن مست ؟

دست کرد موهامو بگیره ومثلا با مو بلندم کنه که کلاه گیس از سرم کنده شد و موهای بلند خودم ریخت رو شونه ههام .
 مرد با چندش کلاه رو پرت کرد یه گوشه .
 بچه ها همینطور بی وقفه جیغ میزدند .
 تا مرده اومد نزدیکم با یه خیز دست انداختم دور گردنش، با هم گلاویز شدیم ...
 کتمو گرفت و کشید با یه حرکت نشستم رو زمینو دستامو به پشت بردم و کت حریررو از تنم در اوردم پیچوندم دور دستش
 با یه لگد محکم زدم تو دستش که اسلحه اش پرت شد یه گوشه .

و رفتم پشت سرش رو به اون یکی گفتم
 _زود اسلحه تو بنداز وگرنه گردنشو خورد میکنم .
 فکر کرد الکی میگم فشار محکمی به گردن دوستش اوردم که صداش در اومد .
 محافظ_ نه خواهش میکنم مرا نکش . شنبه اسلحه را ببنداز .

شنبه_ اما ، اخر...
 _ میندازی یا بشکنم ؟
 محافظ_ شششنبه

شنبه سرد گم اسلحه رو انداخت .
 محافظ و هل دادم سمت رفیقش افتاد تو بغل اون، منم سریع اسلحه رو برداشتم گرفتم سمتشون برید سمت سلولا زووود ...
 بچه ها ترسیده گوشه ای از راهرو کز کرده بودند .
 _ بچه ها همین جا باشید الان بر میگردم . ترسید ...
 راه افتادیم سمت دالونا ...

یهو شنبه برگشت ستمم و مثلا خواست غافل گیرم کنه اسلحه رو بگیره ، محکم کوبوندم تو سرش که بیهوش افتاد .
 رو به دوستش گفتم_ بلندش کن ، سریع برید تو سلول ،د یالا ...
 از ترس زود اونو بلند کرد کشون کشون با خودش برد تو سلول . تا رفتن تو چفت درو زدم . خیالم راحت شد .
 صدایی از پشت سرم اومد، سریع برگشتم اسلحه رو گرفتم سمت صدا
 _کی اونجاست ؟

هاکان با لبخندی گوشه لب در حالی که دستاش رو بالا گرفته بود نمایان شد
 هاکان_ منم مافوقت ...
 نفسمو با صدا دادم بیرون و اسلحه رو اوردم پایین .
 _شمایین.

هاکان با خنده _اره بانوی کاماندو
 نگاهی بهش انداختم تازه متوجه
 دختر تقریباً 20ساله ی مو بورزیبایی، پشت سر هاکان شدم. قد بلندی داشت ،کت سفید هاکان رو دوشش بود ...
 چشمای درشت ابیش برق میزد . خیره نگاش میکردم که باز صدای جیغ دخترا بلند شد
 سریع با هاکان به سمتشون دویدیم .

صدا قطع شده بود صدایی تو راهرو پیچید

_ناتاشا!!!!!! . ناتاشا!!!!!!

نیوشا بود ، از کنار هاکان با شوق رد شدم و دویدم سمت راهرو ...
 _من اینجام نیوشا...

با شوق همدیگه رو بغل کردیم . چند تا از سربازا همراهش بودند که داشتند دخترا رو میبردند بیرون .
 _ماموریت تموم شد؟

نیوشا_ اره ، سالمی ؟

_اره تو چی؟

نیوشا_ منم ،اما دکوراسیون صورت و لباس خوشکلمو این ایکیبری ها بهم زدند
 باخنده گفتم منم ..

_ سرهنگ کجاست؟

نیوشا_ بالا داره این اشغال رو تحویل زباله دونی میده .

_ خدارو شکر باورم نمیشه به این سرعت دخلشونو اوردیم...

نیوشا_ منم اما گویا سرهنگ و سردار مدتها اینتا رو زیر نظر داشتن ...

صدای سرفه ای ما رو به خودمون آورد .

هاکان بود

_اگه خبر گذاریتون تموم شده بریم...

نیوشا_ ااا شمام اینجایی سردار . خوبید شما ؟ خانم والده ، بچه ها ، همه خوب هستن؟

_نیوشا

هاکان لبخندی زد بدون اینکه جواب شوخی نیوشا رو بده ،دستشو دور دختر حلقه کرد به همراه اون از در خارج شد .

از کنارم که رد شدند حس بدی بهم دست داد . طوری دختره رو بغل زده بود انگار معشوقشه ، عوضی...

نیوشا_ های باز کجایی بیا بریم الانست که ولمون کنن برن ...

اخالو دنبالش راه افتادم از زیر زمین اومدم بیرون .

از پرچینا گذشتیم...وای ببین چی شده انگار سونامی اومده . جسد زن و مرد رو زمین تلنبار شده بود

میزا واژگون خلاصه همه چیز داغون شده بود .

داشتیم از کنار استخر رد میشدیمکه چشمم افتاد به هاکان که داشت دختر سردارو سوار لیموزین میکرد .

یهو درد بدی کف پام پیچید .

_آی ی ی ی پام

نیوشا _ چی شد؟
 _ فکر کنم لیوان شکسته رفت تو پام .
 نیوشا منو نشوند لب استخر
 نیوشا _ اخی دیوونه چرا کفشاتو در آوردی
 با عصبانیت گفتم _ به همون دلیلی که تو در آوردی
 بیهو یه نگاه به من انداخت یه نگاه به خودش یقی زد زیر خنده
 _ ددد مرگ چته میخندی دیوونه شدی من دارم از درد میمیرم اونوقت تو داری هر هر میخندی... در بیار این شیشه رو از پام...
 همونطور که میخندید و شیشه رو بیرون میکشید گفت
 _ ناتا خوشم میاد تا آخرین لحظه همسان بودمونو حفظ کردیم .. ببین
 بلند شد و ایساده ...
 نگاهی به سر تا پاش انداختم ، اونم عین من نه کلاگیس داشت نه کت و نه کفش ، دامنشم مثل مال من بسته بود دور کمرش
 ...
 نیوشا _ شدیم عین زن تارزان یه نیم چه لباس ، موهای پریشون ، ناخن داراز وای وای وای ، اگه بابا تیمسارمون با این سر و
 وضع بییتمون باید کلاشو بزاره بالاتر ... دوباره هرهر زد زیر خنده ...
 منم خندم گرفت .
 صدایی خندمونو قطع کرد
 به ما هم بگین بخندیم .
 سرهنگ بود که با لبخند ایستاده بود .
 نیوواسه اولین بار با دست پاچگی گفت
 _ III نه چیز مهمی نبود ..
 بعد سرشو انداخت پایین و سریع گره دامنشو باز کرد دنباله لباس افتاد رو پاهای سفید و خوشکلیش .
 جانم نیوشا و خجالت ؟ داشتتم شاخ در میاوردم .
 سرهنگ _ اگه چیز مهمی نیست پس بریم .
 نیو هم عین خر سرشو انداخت پایین و همراهش رفت .
 داشتتم دور شدنشونو نگاه میکردم که بیهو یاد پای زخمیم افتادم .
 _ III نیو وایسا .. با تو ام ... وایسا کمکم کن .. نیوشا
 نه خیر انگار گوشش کر شده بود
 _ ای بگم خدا چیکارت کنه حالا من با این پا چطوری بیا تا ماشین ؟
 گره دامنو با عصبانیت باز کردم اروم بلند شدم و ایسادم تا اولین قدمو برداشتم از درد دلم تو هم شد
 _ وای ... ای توف به ذاتت نیوشا ... حالا چیکار کنم .
 بیهو یکی از پشت گرفتم تو بغلم و از زمین بلندم کرد ...
 جیغ بلندی کشیدم
 _ بهت نمیاد ادای دخترای ترسو رو در بیاری
 خدای من هاکان بود .
 بیهو ضربان قلبم رفت رو هزار ، عطر تنش ، گرمی اغوشش داشت دوباره دیوونم میکرد . اما نباید خودمو میباختم .
 با عصبانیت گفتم به شمام نمیاد این قدر مهریون باشید .
 یکتای ابروشو انداخت بالا
 _ خوبه باز جسور شدی . از این ناتاشا بیشتر خوشم میاد .
 داشتتم بیقرار میشدم تقلا کردم و با خشم گفتم
 _ بزارینم زمین خودم میام ..

اما اون توجهی به من نکرد .
 با داد_ مکه نمیگم بزارم زمین .
 بیهو دستاشو از زیرم برداشت بین زمین و اسمون معلق شدم ، الانه بود که استخونام خرد بشن ، از ترس چشامو بستمو جیغ زدم.

اما چند ثانیه گذشت، نیفتادم.
 هنوزم معلق بودم، گوشه چشممو باز کردم هاکان داشت با پوزخند نگاه میکرد .
 هاکان_یه بار دیگه داد بزنی ستوان از همین بالا ولت میکنم بخوری زمین .
 اونقدر جدی این حرف و زد که جرات نکردم چیز دیگه ای بگم . اروم تو بغل گرمش موندم تا منو ببره تو ماشین.

در ماشین باز بود منو گذاشت روهمون صندلی کنار درو خودش رفت داخل . ماشینم حرکت کرد .
 دختر سردار کنار

نیوشا و سرهنگ اونطرف نشستند بود .
 هاکان از زیر یکی از صندلی ها جعبه کمک های اولیه رو در آورد چند بسته گاز استریل و بتادین از توش در آورد
 باز رفته بود تو فاز هاکان مهربون.
 به این میگن یه مافوق جلتنمن ...

داشتم با لیخند ژیکوندم نگاه میکردم که بیهو جعبه رو به سمتم پرت کرد
 _بیا زخمتو پانسمان کن تا بیشتر از این ازت خون نرفته .
 غافل گیر شدم اما گرفتمش .

رفت کنار دختر سردار نشست و با گاز استریل و بتادین شروع کرد زخماشو شستشو داد ن.
 به قول نیوشا در حد المپیک خیط شدم ...

خاک تو سر روانی، نه به اینکه به زور بغلم میکنه نه به الان که اینجوری حالو میگیره ...

با حرص و عصبانیت پای زخمیمو اوردم بالا و خواستم تمیزش کنم که دستی بتادین و گاز و ازم گرفت . نیوشا بود ، پشش زدم
 _برو گم شو همونجا ،
 نیوشابا خنده_ باز سگ شدی عزیزم ، پاچه اونیه که حالتو گرفته بگیر نه من که خواهرتم

_خواهر ؟ اون موقع که صدات میکرم کجا بودی خواهر ، عین الاغ سرتو انداختی پایین و دنبال سرهنگ جونت راه افتادی....

نیوشا_ خاک تو سر نفهمت کنن الاغ جون، خواستم بهت لطف کنم با سردار جون تنها بزارم ...

_ غلطت کردی دیگه از این لطفا به من نکن لطفا ...

نیوشا_ برو خواهر من ، ما عمریه زغال فروشیم ، حداقل به یکی بگو که همسانت نباشه

_اگه تو ول نمیکردی بری الان منم مجبور نبودم قیافه نحسشو تحمل کنم .

نیوشا_ پس اون عمه ام بود تو بغل سردار جون که از خر کیفی نیشش تا بنا گوش باز بودو لپاش گل انداخته بود هان؟ ...
 آیی یی یی یواشتر هاکان جون ، دردم اومد .

صدای دختر سردار بود که هاکان جلوش زانو زده بود داشت زخم روی پاهای کشیده و خوشترارش رو پانسمان میکرد .
 هاکان_ ببخش ونوس جون ، الان تموم میشه

نیوشا_ بیا خاک تو سرت، ببین یاد بگیر اینجوری پسر طور میکنن ، نه با سه پلنگ انداختن (لگد پرونی)...

داشتم از حرص میترکیدم .

پس اسمش ونوس بود ...

نفسام تند شده بود بین چه نازی و اسش میومد دختره الدنگ .
نیوشا_ خاک تو گورت اینجوری نگاشون نکن ، الان میفهمم داری عقده میکنی...

_ خفه شو نیو حوصلتو ندارم .

نیوشا_ اصلا به من چه ، اینقدر نگاشون کن تا بترکی....
دل مرده سرمو انداختم پایین ، و مشغول پانسمان پام شدم
اصلا من چه حقی داشتم عصبانی بشم .
اخه شوهرم بود یا نامزدم ؟ حالا اگه یه پیشنهادم داده بود یه چیزی ...

اما اخه رفتاراش؟

ناتاشا اون یه زن بازه با همه همینجوره ببین،حالا خوبه از زنا خوشش نیامد و این کارا رو میکنه اگه خوشش میومد دیگه چی؟؟؟

نیوشا_ د وا کن اون سگرمه هاتو وگرنه میرم گپسای گلابتونشو میگیرم دور ویلاشون دورش میدما ...
یهو از فکر کار نیوشا لبخند ی رو لبم نشست ...
نیوشا_ انگار خوشت اومد اره ؟ خوب زوتر میگفتی ناتا جونم بزار پامون برسه ویلاشون یه حال اساسی ازش بگیرم که دیگه
هوس نکنه عشق ناتای منو دودره کنه.
نگاهی به چهره اش که شیطنت ازش میبارید انداختم ، واقعا چه خوب بود که یه خواهرشر و شیطون داشتم اونم درست مثل
خوادم...

نیوشا_ آی چشمای هیزتو درویش کن بی صاحب من صاحب دارم ؟
خنده بلندی کردم که همشون برگشتن سمت ما و خیره نگامون کردن
سرهنگ_ باز تنها تنها واسه خودتون جوک گفتین و خندید به ما هم بگین خوب...

نیوشا_ شرمنده کم پهنا بود به شما نرسید ایشالله سری بعد ...

رو به من گفت

_ افرین ناتا جونم بخند که فکر نکنه تونسته حالتو بگیره . ببین چطور نگات کرد .
بزار بریم خونه سردار اونجا یه حال اساسی ازش میگیریم.

_ خونه سردار؟

نیوشا_ اره بابا ، مگه خیر نداری بخاطر تشکر از ما واسه نجات ونوس جون تحفه اش یه جشن گرفته به چه بزرگی .

_ با این سرو وضع؟

نیوشا_ خودش واسمون لباس و این چیزا تدارک دیده نمیخواد نگران باشی...

_ وای نه ، دارم از خستگی میمیرم . دلم میخواد یه هفته تخت بگیرم بخوابم ..

چهار شبه که درست نخوابیدم

نیوشا_ امشبو تخت میخوابیم فردا شبم واسه خودمون حال میکنیم . میدونی چند ساله حتی یه جشنم نرفتیم؟ دلم لک زده
واسه یه رقص باحال ،

این زن زولا که امشب داشتن میرقصیدن و دیدم ، میخواستم دق کنم . آی قرم گرفته بود ...

_ نه بابا رقص بلدی تو؟ کی یاد گرفتی که ما نفهمیدیم؟

نیوشا_ همون شبایی که جناب عالی هفت و پادشا رو خواب میدیدن من و عشقم تانگو میرقصیدیم کلی حال میکردیم..

_ تو با عشقت؟ عشقت کدوم خریه؟

نیوشا_ بی ادب، باز چشاتو چپ کردی

مگه من چند تا عشق خیالی دارم خوب علی جونو میگم دیگه ...

_ حالا دیگه سرهنگ شد علی جون؟
مثل دختر خجالتیا گفت
_ با اجازتون تو خلوتم میکنم علی جووون.

از لحنش خندم گرفت
_ نیوشا؟
نیوشا_ هان؟
_ هان ومرض ، میگم اونم تو رو میخواد؟
نیوشا اهی کشید _ ای تف به ذات هر چی مرد بد ذاته ..اونم عین این سردار هی با دست پس میزنه با پا پیش .
نمیدونی تو ماموریت از بس از خدا خواستم ، اوس کریمم یه فاز رماتیک واسمون جور کرد ، تا چشاش خمار شد خواست منو
ببوسه واز خودش احساسات در کنه ، هاگان عین خر جفتک انداخت تو روحمون...
اونم رفت که رفت..
حالا بزار فردا شب میخوام یه حال اساسی ازش بگیرم که کیف کنه

_ چیکارش میخوای بکنی؟
نیوشا لبخند مرموزی زد
_ فردا شب میبینی

ماشین ایستاد انگار به ویلا رسیده بودیم .
هاگان زودتر پیاده شد ،دست ونوسم گرفت و با احتیاط پیادش کرد .
منم با تکیه به نیوشا اومدم پایین. سرهنگم پشت سرمون .
سردار با چشمای اشکالود اغوششو واسه دخترش باز کرده بود .
ونوسم با عشوهه ای خاص خودشو تو بغل پدرش جا داد
ونوس_ بابایی
_ دخترکم ، اگر یک تار از مویت کم میشد فقط یک تار.....
ونوس_ بابا جونم

نیوشا زیر لب _ بیا مردم بابا دارن من و تو هم بابا .
_ نیوشا باز شروع نکن.
نیوشا _ بابا؟ واقعا واسم یه واژه عجیب و غریبه... بابا ...
نگاش کردم انگار ذهنش اینجا نبود ،حق داشت پدرم هیچ وقت اجازه نداد بغلش کنیم یا بابا صداش کنیم فقط تیمسار ... بله
تیمسار ، نه قربان ،درست مثل تو پادگان نظامی
،موندم مادر بیچارم چطور با این اخلاق خشک شوهرش کنار اومده خدا میدونست...

سردار که تازه انگار ما رو میدید
_ بچه ها نمیدانم با چه زبانی از شما تشکر نمایم .
هاگان _ اختیار دارید سردار کاری نکردیم همش وظیفه بود .
سرهنگ _ بله سردار هاگان درست میگن.
سردار _ به هر حال من از شما و این دو بانوی زیبا بسیار سپاس گذارم (سلام نظامی بهمون داد).
ما هم به نشان قدردانی سلام نظامیشو جواب دادیم .
همونطور که ونوسشو در اغوش داشت
ما رو به داخل ویلا راهنمایی کرد.

عجب جایی سرامیکای سالنش از تمیزی با ادم حرف میزد . پله های ماریج ،مجسمه های عجیب غریب وای که ادم از زیبایی اونجا سرش گیج میرفت.

نیوشا_ اوس کریم به ما که تو این دنیاش ندادی حداقل یه این مدلیشو اون دنیا بهمون عطا کن ...
 _دیوونه یه جور میگی انگار تو خرابه زندگی میکردیم.
 نیوشا_ والا قصر بابا تیمسارمون در مقابل اینجا خرابه ای بیش نیست ..
 _خیلی ناشکری بخدا
 نیوشا_ بابا باز شروع نکن ، غلط کردم..
 _اا باشه بابا چرا میزنی من که چیزی نگفتم..

نیوشا_ بیخشید سردار میشه به خدمتکار تون بگید به ما یه جفت دمپایی بدن اخه کفش پامون نبوده حسابی کف پامون چرک و
 چپله میترسم سالن به این تمیزی لک بیفته ...

سردار با لبخند_ من افتخار میکنم جای پای پای شما روی سرامیک سالن خانه ام بنشیند .

نیوشا زیر لب گفت _اره جون خودت ببینم اگه قرار بود خودت اینجا رو بساوی تا اینجوری برق بزنه همین قدر افتخار میکردی
 سردار_ چیزی گفتید؟
 نیوشا_ میگم شرمنده میکنید .ولی اگه زحمتی نیست با دمپایی راحت تریم .

سردار_ حتما الان میگویم برایتان بیاورند .
 ونوس وهاکان دست تو دست بدون توجه به ما همراه سردار به سمت سالن دیگه رفتند.
 سرهنگ_ ما میریم تو سالن بغلی اگه خواستید بیاید اگه نه برید استراحت کنید .
 _ممنون سرهنگ من که خیلی خستم میرم استراحت کنم ، نیوشا رو نمیدونم .
 نیوشا در حالی که سعی میکرد به سرهنگ نگاه نکنه گفت
 _منم خستم ،فقط بگید کجا میتونیم استراحت کنیم.

سرهنگ_ الان به سردار میگم خدمتکار شوبفرسته راهنماییتون کنه .
 _ممنون
 سرهنگ_ پس فعلا.

بعد از چند دقیقه دختری ریز نقش برامون دمپایی آورد و ما رو برد طبقه بالا و در اتاقی رو باز کر .
 _بفرمایید اسراحت کنید .اگر به چیزی احتیاج
 پیدا کردید بالای تخت زنگی هست بزنی من سریع می ایم...

نیوشا_ ممنون .

_عجب اتاقی نیوشا، پنجره اش رو به باغه ،خوبه تختشم دو نفر است
 سرویس بهداشتیشم که کامل ...
 نیوشا پکر گفت_ اره اتاق باحالیه.
 _نبینم نیو نیو بی حال باشه.چته گلم؟
 نیوشا_میخوام برم حمام میای؟ بیا یکم ماساژم بده تنم له و لوردست.
 نمیدونم چش شده، بد حالش گرفته بود
 _اره بریم منم عضله هام حسابی گرفته

بعد از دو سه ساعت از حموم اومدیم بیرون .
 نیوشا_ اخی روحمون تازه شد،حالا اگه گفتی چی میچسبه.
 _چی؟

نیوشا_یه سینی پر غذا

_اره منم دارم ضعف میکنم بزار زنگ بزnm این دختره بیاد .

دختره اومد ،وقتی بهش گفتیم

گفت میز شام امادست تازه میخواستہ بیاد صدامون کنه.

_وای نه من اصلا حوصله پایین رفتن ندارم .

نیوشا_منم .

_میشه یه لطفی کنی ،از طرف ما از بقیه عذر خواهی کن و غذامونو بیار همینجا بخوریم.

دختر کمی من من کرد

نیوشا_ خواهش ببین ما تازه از حمام اومدیم لباسم نداریم توقع که نداری با این حوله ها بریم سر میز ...

دختر_ چه دوست دارید برایتان بیاورم .

نیوشا_ هر چی میخواد باشه فقط سیر بشیم.

دختر رفت ربع ساعت بعد با سینی پر از مرغ و ماهی و خلاصه چند مدل خوراک دیگه برگشت.

دختر_ چیز دیگری نمیخواهید ؟

_نه عزیزم

در اتاق باز شد دختر دیگه ای اومد داخل همراهش یه چوب لباسی ریلی پر از لباس راحتی و مجلسی بود .

دختر_ اینها را سردار فرستادند .

نیوشا_ دست شون درد نکنه از طرف ما تشکر کنید .

با رفتن دخترا عین قحطی زده ها شروع کردیم به خوردن تا اونجا که دیگه نفسمون بالا نمیومد .

_وای دیگه نا ندارم ،نیو جون من یه لباس بده بیوشم ،بخوابم

نیوشا_ زرنگی ،منم مثل تو نا ندارم . تو برو

_نیو

نیوشا_ ناتا

_نیو ،نیو

نیوشا_ ناتا،ناتا

آخر خودم مجبور شدم بلند شم .

اوه ببین چه لباسایی هم واسمون فرستاده .

لباس خوابا روو،

یه لباس خواب توری به رنگ سرخابی پوشیدم

واسه نیوشام یه ابی زنگاریشو پرت کردم.

نیوشا_ چه خوش سلیقه هم هست این سردارا ..خاک تو سرت ناتاشا میگم بیا قید این هاکان وعلی بیخاصیتو بزnm میغه این

سردار شیم.

هم جای شوهرمون میشه هم بابای بی عاطفمون...

بالشت رو تخت باخنده پرت کردم سمتش

_گم شو دیوونه ..

نیوشا_ خاک تو گورت لیاقت نداری

_ارزونی خودت

نیوشا_

باشه خودم تنها میغه اش میشم ،ولی بعد پشیمون نشی ...

_بگیر بکپ که دارم از خواب میمیرم ...

فکر الکی نکن بیا بریم ، الان میبینی اینقدر دختر لختی پختی اینجا هست که ما باحجابش حساب میایم ...
_اوه ببین چه خبره ، کی وقت کردن این همه ادمو دعوت کنن.

نیوشا عزیزم ، عصر تکنولوژی به با فشار یه دکمه دنیا رو میتونی منفجر کنی ،دعوت گیری که سهله.
_اوکی خانم فیلسوف . حالا نگفتی بالاخره نقشه ات واسه امشب چیه؟

نیوشا باز لبخند مرموزی زد

_اولین قدم رو برداشتیم

_کی برداشتیم؟

نیوشا چپکی نگاه کرد

_گاگول همین سر و وضع خوشگلمون اولین قدم بود .

_اهان، حالا گرفتم ،خوب قدم بعدی چیه؟

نیوشا _وقتی دیدیشون ،وانمود میکنی چی؟ندیدیشون.

_واسه چی؟

نیوشا _ناتا واقعا اسکل شدی یا بودی من خبر نداشتم .

_خفه باز پرو شدی؟ اصلا پرو گمشو نمیخواد نقشه مسخرتو بگی...

نیوشا _خوب خره سوال الکی میپرسی .تو هنوز نمیدونی وقتی میخوای مردی رو جذب خودت کنی باید نسبت بهش بیتفاوت باشی؟

_خوب اینو از اول بگو .

نیوشا _خوب پس خدا رو شکر گرفتی چی شد ؟

_اره ،بریم

تا اومدیم از پله ها بیایم پایین ،کنار عده ای ونوسو دیدم که دست انداخته بود دور بازوی هاکان و با صدای بلند قهقهه میزد .

لباس نیم وجبی از حریر سفید پوشیده بود که

حتی خط شرتشم توش معلوم بود . اما صورتش با اون چشمای ابی و موی بور و بلند دل هر مردی رو میلرزوند .

چندتا پله که اومدیم پایین تمام نگاه ها به سمتون جلب شد .

داشتم همینطور نگاهشون میکردم و همراه نیو پایین میومدم که نگاه هاکان غافلگیرم کرد .

سرم و به نشونه سلام کمی پایین اوردم اما هاکان بی تفاوت صورتش و ازم برگردوند .

نیوشا _مثلا قرار شد محل سگ بهش نزاری،

خاک تو سرت کنف شدی؟

از عصبانیت اخمام رفت تو هم .

نیوشا _بازکن اون سگرمه هاتو نذار بفهمه حالتو گرفته . سرتو بگیر بالا محکم بیتفاوت همراه بیا.

سعی کردم حرف نیو شا رو گوش کنم .

سرهنگم کنار دختر دیگه ای ایستاده و خوش و بش میگردد . اصلا حواسش به ما نبود .

_اینو ، از سرهنگ دیگه توقع نداشتم .

نیوشا _اونم اب گیرش نیومده بود وگرنه شنا گر قهاریه عزیزم .

نیوشا دستمو کشید و با خودش به سمت یه عده از پسرا که الحق چیزی از هاگان و سرهنگ کم نداشتند برد .

یکی از پسرا تا ما رو دست یکی دیگه رو گرفت با لبخند به سمتمون اومد رو به بقیه گفت
_ به به ببینید کیا دارن میان؛ دوقلوهای افسانه ای تیمسار نادری.

اینو گفت من چشم چهار تا شد .

رو به نیوشا گفتم این دیگه کیه ؟ از کجا ما رو میشناسه.

نیوشا_ نمیدونم ،اما هر کی هست خوب موقعی اومده. بین هاگان چطور زوم کرده رومون.

پسرا دستاشو به نشانه ادب جلو آوردند

سر هنگ فرزام بهاری هستم .

منم سرهنگ پرهام بهاری هستم

فرزام_ ما پسر عمو هستیم مدت 5 ساله از ایران اومدیم اینجا واسه عملیاتای چریکی...

دستاشونو با اکراه فشردیم

_ ناتاشا هستم

نیوشا_ منم نیوشا

فرزام_ خیلی خوشحالم از نزدیک میبینیمتون.

نیوشا_ از کجا اینقدر مطمئن گفتید ما دخترای تیمسار نادری هستیم؟

پرهام_ از اونجا که ارتش ایران فقط یه جفت دوقلو اعزام کرده افغانستان اونم شمايید.

_ مگه تو ا فغانستان دو قلو پیدا نمیشه؟شاید ما کسای دیگه بودیم.

فرزام لبخندی زد_ چرا پیدا میشه اما نه از نوع ستوانش و نه اینقدر زیبا و شبیه به هم ...

نیوشا با لبخند_ نظر لطفونه

چه زبونی میریخت این فرزام .

پرهام_ در ضمن ما تو عملیات نجات بودیم و شما رو دیدم ،واقعا افتخار میکنیم که در رکاب افراد زبده وماهری مثل شما داریم
انجام وظیفه میکنیم.

_ چه جالب کجا ما رو دیدید؟

فرزام_ من همون گارسونی بودم که بهتون مشروب تعارف کرد. ...البته نمیدونم کدومتون بودید

ولی خیلی باحال خودتونو به مستی زدید . باید بگم الحق تو بازیگری هم استادید...

_ اااا اون شما بودید . دیگه دارید با تعریفاتون خجالت زدمون میکنید .

فرزام_ پس شما بودید ناتاشا خانم .من اهل تعارف نیستم حقیقت و میگم .

اهنگ ملایمی فضای سالن و در بر گرفت چراغا کم نور شدند .

سردار و زنش و هاگان و ونوس ...وچند تای دیگه دو به دو شروع به رقص کردند .

پرهام رو به نیوشا_ به بنده افتخار یه دور رقص میدید؟

نیوشاهمونطور که دست پرهامو میگرفت نگاهی به سمت سرهنگ انداخت که هنوز مشغول صحبت بود و گفت

_ فکر نمیکردم مردای ارتشی ما هم از این کارا بلد باشند .

فرزام_ اختیار دارید ما از نسلی متعادل امروزم نه خشک مذهبی دیروز

ناتاشا خانم شما هم به بنده افتخار میدید.

_ والا چی بگم من اصلا از این جور رقصا بلد نیستم. برعکس نیوشا.

نگاهم به سمت نیوشا و پرهام که خیلی هماهنگ و زیبا میرقصیدن کشیده شد .

فرزام _ کاری نداره که دستتونو بدید به من هر کاری گفتم انجام بدید . نگاهم به نگاه هاگان که داشت با ونوس میچرخید گره خورد.

یکی از دستامو به دستش دادم ، دست دیگه اشو پشت کمرم گذاشت .
فرزام_ حاضرید

_ بهتره از خیرش بگذرید میترسم اشتباه کنم ابروتون بره .
فرزام لبخندی زد طوری که دندونای ردیف و سفیدش نمایان شد .
_ ابروی من فدای سرتون شما رقص یاد بگیر

چه راحت و خودمونی شده بود این فرزام
نگاه دقیقی تری بهش انداختم .پسر جذابی بود چشم و ابروی مشکی ، پوست افتاب سوخته که جذابترش کرده بود ، موهای لختشم با هر حرکت روی پیشونی کشیده اش میریخت ..

فرزام_ حاضرید ؟

با سر جواب دادم

فرزام_ هر کدوم از پاهامو بردم عقب شما همون پا رو بیار جلو خوب ببینید ریتمش اینجوریه
یک ، دو ، سه... یک ، دو ، سه....

اهان ، افرین معلومه استعداد رقصم دارید

حالا همراه من بچرخید ..

اومد بچرخه یهو پاشو لگد کردم .

_ وای ببخشید .

فرزام_ اشکالی نداره دوباره امتحان کن ..تترس ...

خلاصه بعد از چند تا دور و لگد کردن پای فرزام بدبخت ریتم رقص اومد تو دستم ...

فرزام_ دیدی کاری نداشت؟

بالبخند گفتم

_ استاد ماهری داشتم .وگرنه زیاده اسون نبود ...

فرزام _ اختیار دارید

نیوشا از دور چشمکی برام فرستاد و به سمتی اشاره کرد

تو چرخ زدن بودیم که چشمم افتاد به هاگان که گوشه ای ایستاده ، لیوانی تو دستش بود و با حال عجیبی نگاه میکرد ...

از هولم باز پای فرزامو له کردم

_وای معذرت

فرزام_ اشکالی نداره ناتاشا جان ...

فرزام_میشه یه سوال بیرسم؟

_ البته خواهش میکنم

فرزام_ چند سالتونه؟ البته اگه دوست ندارید جوابمو ندید.میدونم خانوما رو سن حساسن .

_ نه مشکلی نیست ، من 25 سالمه ، شما چی؟

فرزام_منم 32 سال . نامزد یا دوست پسری چیزی؟...

_ نه اصلا، آخه کدوم پسر عاقلی میاد سمت دخترای ارتشی...
فرزام_ دلشونم بخواد ...ولی خوشم میاد خیلی رک و راست صحبت میکند من واقعا از دخترایی که طاقچه بالا میزارن بدم میاد

همونطور که میچرخیدیم یهو خوردم به یکی برگشتم ، هاگان با چشمای عصبی ایستاده بود .

هاگان_ خوبید سرهنگ بهاری ؟

فرزام _ بله شما چی سردار هاگان؟

هاکان_ منم خوبم ،اگه اجازه بدید میخواستم ستوانمو ازتون قرض بگیرم .
 فرزام ناراضی دستمو ول میکرد گفت_ بله ،حتما .
 ستوان نادری خیلی از اشناییتون خوشحال شدم
 _ منم سرهنگ فرزام .
 سرخورده به سمت بیرون ویلا رفت .

سریع نگاهی به اطراف انداختم ؛ بلکه نیوشا رو ببینم .
 هاکان_ ستوان نادری میشه مارو هم از این تن و بدن مستفیض کنید .
 کثافت باز میخواست منو عصبانی کنه .
 با ارامش گفتم
 _ فکر کنم به اندازه کافی از تن و بدن ونوس جون مستفیض شدید .
 هاکان_ تترس من مثل اون فرزام نیستم اونقدر ظرفیتم بالاست که صد تا جوجه پنبه ای مثل تو رو یه جا قورت میدم .
 _ مواظب باشید شاید بعضی از این جوجه ها تیغ داشته باشندو تو گلوتون گیر کنن.

نیوشا رو دیدم که کنار سرهنگ و پرهام بود اما با قیافه بیتفاوت دست تو دست پرهام رفت بیرون ویلا ، اومدم برم سمشون
 که بیهو هاکان دستمو گرفت و طوری کشید که یه دور ،دور خودم چرخیدمو افتادم تو بغلش،
 هاکان _ مواظب تیغ هاتم هستم جوجه تیغی.

بی معطلی شروع کرد به چرخ زدن ، منو به سمت خلوت سالن کشوند ...
 _ ولم کنید . دلم نمیخواد با ادمی مثل شما همکلام بشم چه برسه به رقمیدن...

چنان منو به خودش چسبوند و به دستم فشار آورد که صدای خرد شدن استخوانم تو گوشم پیچید ...
 _ آیییییی

هاکان_ چطور دوست داشتی با اون مردک زبون باز قر بدی،چی میگفت در گوشت که یه لحظه هم نیشت بسته نمیشد؟
 با صدایی که از درد میلرزید گفتم

_ به شما هیچ ربطی نداره،شما چیکاره من میشید؟ به چه حقی از من باز خواست میکنید ؟
 هاکان_ من مافوقتم وهمه کاره

_ فکر نکنم اینجا پادگان باشه، پس الانم زیر دستتون نیستم که هر جور دوست دارید باهام رفتار کنید.
 دستمو ول کنید بزارید برم.

هاکان_ همه جا واسه من مثل پادگان میمونه الانم من مافوقتم تو هم ستوان زیر دستم پس هر چی میگم بی چون وچرا باید
 اجرا کنی.

_ توهم زدی، ولم کن وگرنه ..وگرنه....

_ ولت نکنم چیکار میکنی جوجه ؟ با تیغای نداشتت جیزم میکنی؟

نفسم داشت بند میومد دستش رو کمرم عین کوره داشت تنمو ذوب میکرد ،گرمی نفساش رو صورت و گردنم کلافم کرده بود
 ...

نه ناتاشا نباید تسلیم شی . هرگز

وگرنه براش میشی مثل بقیه ...

پاشنه کفشمو گذاشتم روانگشتای پاشو با همه قدرتم فشار دادم . خودت خواستی ...

_ اینم از تیغ یه جوجه تیغی نوش جوتتون ...

صورتش از درد فشرده و دستش از کمرم شل شد سریع از تو بغلش اومدم بیرون اما هنوز دستم تو دستش بود
 هاکان _ زورت همین قدر بود جوجه . چنگ انداختم رو دستش طوری که کنده شدن پوستش رو زیر ناخنم حس کردم با خشم
 دستمو پس زد و گفت

_ وحشیییی
 از چشاش اتیش میبارید
 _ اخی دردت گرفت سردار جون؟ نوش جونت .
 هاکان _ خودم یکی یکی تیغاتو میکنم ...
 _ وایی ترسیدم ...
 تو این هین و وین صدای ونوس و شنیدم
 _ IIII هاکان جون اینجایی؟ همه جا رو دنبال گشتم ... بیا بریم به دوستم معرفت کنم اومده ،همونی که دربارش ازم پرسیدی
 عزیزم ...

موندن دیگه جایز نیود با پوزخند نگاهی بهش انداختم وسریع به سمت بیرون رفتم تا نیوشا رو پیدا کنم ...

هوای خنک بیرون کمی از التهاب و خشمم کم کرد .
 دختر باز عوضی . حالا دیگه مطمئن شدم
 خاک تو سر من که عاشق همچین مردی شدم...

نیوشا رو گوشه ای خلوت در کنار پرهام دیدم.
 وای خاک به گورت نیو نگاه نگاه... گذاشت پرهام گونه اشو ببوسه ...

رفتم طرفش که یه چیزی بهش بگم .نمیدونم بیهو سرهنگ از کجا پیداش شد با خشم و غضب پرهامو هل داد عقب و دست
 نیوشا رو گرفت و کشون کشون همراه خودش برد سمت پشت ویلا ..

پرهام عین ماست وایساده بود بقیه هم انگار نه انگار ،دویدم پشت سرشون ،ترسیده بودم ،تا حالا هیچ وقت سرهنگ و
 اینطور عصبانی ندیده بودم ... نکنه بلایی سر نیوشا بیاره...

IIIIII با این صندلا هم که نمیشد مثل ادم دوید ...

وایسادم بینم کدوم طرفی رفتن

اهان اوناهاشون...

داشت نیو شا رو به سمت درختای بلند ته ویلا میبرد ،بیهو تو تاریکی محو شدند...کجا داشت میبردش صندل واز پام در اوردم
 و به سرعت
 دویدم ...

خدای من سرهنگ چنان کشیده ای زد تو صورت نیو که صداش تو سکوت اونجا پیچید .
 کثافت دست رو خواهر من بلند میکنی الان به حسابت میرسم..

تا اومدم برم سمتشون بیهو

نیوشارو که به حالت قهر داشت برمیگشت و محکم تو اغوشش گرفت و چنان لباشو گذاشت رو لبای نیوشا ومحکم از لب
 گرفت که دلم ضعف رفت و پاهام سست شد همونجا نشستم رو زمین ...

اونقدر لبها و گردن اونو بوسید که نیو هم تنش داغ شد و اروم اروم اونو همراهی کرد .

همونطور که عاشقانه همو میبوسیدن سرهنگ کتتشو در آورد ،نیوشا شالش رو زمین افتاد

خدای من تمام تنم داشت اتیش میگرفت چشمامو بستم و سریع از اونجا دور شدم ...

سرم پایین بود و با قدمای تند رو چمنای مرطوب راه میرفتم که محکم خوردم به چیزی واقفادم رو زمین ...

_ اخ سرم این چی بود دیگه .؟

سرمو بلند کردم دیدم تیر چراغ برقی وسط چمناست .

هاکان _ شما برید من خودم میبرمش.
فرزام _ پس خدا نگهدار . مراقبش باشید.
هاکان _ حتما ، خدا نگهدار .

چشمام چند تایی میدید . بلند شدم و ایسادم لبه حوض و واسه فرزام بای بای کردم اما نمیدونم چی شد افتادم تو آب.
_ وای خیس اب شدم.

هاکان با خنده _ بهت نمیومد بلد باشی از این غلط بکنی اخه جوجه تو رو چه به مشروب خوردن؟
سعی کرد دستم بگیره بلندم کنه .

با عصبانیت دستم و پس کشیدم

_ سر دارم بزرررگ ارررتشم نمیووومد خاااانم باز باشه اما هست. زن ن باز عوضی
هاکان خندشو خورد و با غضب گفت

_ چه غلطی کردی؟ جرات داری یه بار دیگه بگو

_ ههمین که شنیدی ، خااانم باز عوو.....

سیلی محکمی که به صورتم خورد مات و مبهوتم کرد .

با یه حرکت دستشو انداخت دور کمرمو از حوض بیرونم آورد . انگار فلج شده بودم .
همونطور رو دستاش منو به سمت ماشینای پارک شده گوشه ویلا برد در ماشین شاسی بلندی رو باز کرد و منو پرت کرد رو
صندلی.

سریع ماشین و روشن کرد و از ویلا خارج شد.

گرمی اشک روی گونه هام تازه منو به خودم آورد . اما خسته تر از اونی بودم که بخوام حتی کلمه ای به زبون بیارم...

فضای بیرون تاریک بود نمیدونستم داره منو کجا میبره .

به زور چشمامو باز نگه داشته بودم . اما بعد از چند ساعت با حرکت اروم ماشین پلکام سنگین شد و روی هم افتاد .
بین خواب و بیداری بودم که حس کردم ماشین ایستاد .

بوی عطر تنش هرلحظه بهم نزدیکتر میشد، اروم و با احتیاط طوری که از خواب بیدار نشم بغلم کرد و راه افتاد .

بازم اغوش گرمش بند بند وجودمو لرزوند، کاش این لحظه تا ابد ادامه داشت ، کاش هیچ وقت منو از خودش جدا نمیکرد .
میخواستمش حتی اگه پست ترین و کثیف ترین ادم روی زمین باشه.

حس کردم درهایی رو پشت سر هم باز و بسته کرد .

اروم منو روی تخت گذاشت ، طره ای از موهام که روی صورتم افتاده بود ، نوازش وار کنار زد . گرمی انگشتاش رو گونه ام
شیرین و خواستنی بود .

میخواست بره ، نه نباید میذاشتم بره ، باید تا ابد مال من میشد ، با همون چشمای بسته دستشو گرفتم

_ نرو خواهش میکنم ، نرو

گرمی تنشو کنارم حس کردم. دستای قوی و مردونش اروم دور کمر باریکم پیچید و منو به خلسه شیرینی فرو برد

کنار گوشم صدای بم و مردونش طنین انداخت

_ اروم بخواب جوجوی کوچولو من پیشتم ...

با بوسه ی نرم لباش رو شونه هام ، رو گونه هام رو گردنم ، اروم گرفتم و راحت خودمو به دست خواب سپردم.

خواب شیرینی که پر از بوسه ها و نجوهای عاشقانه هاکان بود . میدونم که فقط یه خوابه اما دلم میخواست هیچ وقت از این
توهم شیرین بیدار نشم

_ ناتاشااااااا ، ناتا، خوابی عزیزکم، ملوسکم بیدار شو

اهسته پلکامو باز کردم نور خورشید از لای پنجره مستقیم به چشمام خورد و باعث شد دوباره چشمامو ببندم.

کجا بودم ؟ من ، هاکان، یعنی همش یه خواب بود . نه خیلی واقعی تر از یه رویا میمونست .

پس الان کجا بود .

_ بزغاله بلند شو دیگه بزار ببینم دیشب که مست و پاتیل تو تخت این هاکان ولو بودی بلا ملا سرت نیاورده باشه؟

با این حرف نیو عین برق گرفته ها سیخ نشستم رو تخت .

_ تو چی گفتی؟

نیو_ گفتم بزار معاینت..

_ نه..گفتی تخت کی؟

نیوشا_ تخته مردشور خونه، خاک تو سر مستت یعنی نفهمیدی که اوردتت خونش .
خوابوندتت رو تخت سلطنتیش. وووو؟

به خودم یه نگاه انداختم، همون لباسای شب قبل تنم بود، رو تخت چوبی تراش خورده دو نفره
نشسته بودم .

اطراف و با ناباوری نگاه کردم. منو آورده بود خونش؟

_ هوووووییییییی کجایی تو ؟ اره اینجا اتاقشه .

الانم رو تخت مبارکشی خودشم پایین عین برج زهر مار تمرگیده دارها علی جون من نهار کوفت میکنه .

با چشمای گرد شده به اطراف نگاهي انداختم. قاب عکس بزرگی از هاکان و خانوادش زینت

بخش دیوار سفید روبروم بود .

توی عکس پسری کنار هاکان ایستاده بود، که شباهت عجیبی به اون داشت اما کم سن و سال تر از او به نظر میرسی.

مادر و پدرش...

نیوشا_ دامتو بزنی بالا یه معاینه فنیت کنم بینم ناخنکت نزده باشه این یالغوز.

دست کرد طرف دامنم.

_ III گمشو اونور نیو یه چیزی بهت میگما .

نیوشا_ خاک تو گورت بخاطر خودت میگم، میخوام بینم اگه بلا ما سرت آورده زود یه عاقد بیارم همینجا ببندمت به ریش
نداشتش.

تا بیشتر از این تترشیدی.

_ نمیخواد به فکر ترشیدگی من باشی .

نیوشا_ این یعنی چی؟ درست بگو تکلیفمو بدونم .

_ خجالت بکش نیوشا .

نیوشا_ د چلمنگ تو که اون موقع مست و پاتیل بودی چیزی یادت نیست.

_ خفه... اونقدرام دیگه مست نبودم که ندونم دارم چه غلطی میکنم. حالا از کجا فهمیدی من اینجام؟

نیوشا_ جونم برات بگه که دیشب من بودمو و علی جونم ، تو یه جای روماتیک مشغول لاو ترکوندن

که بیهواز این خرمگس پرید وسط معاشقه ما در واقع زنگ زد رو موبایل علی و گفت چه نشستین بیاید بینید که ستوان
ارتشتون مست و ویلون داره میچرخه منم واسه اینکه بیشتر ابرو ریزی نکنه دارم میبرمش خونم . هر موقع تونستین بیاین
جمعش کنین ببرینش.

هیچی دیگه من بدبختم از زور نگرانی اولین شب عاشقانم زهر مارم شد . همش تو فکر این بودم این یالغوز انگشتت نکنه.

_ مرض تو هم با این حرف زدنت، یعنی همینجوری با همین لحن این حرفا رو زد یا از خودت در آوردی؟

_ نه به مرگ تو عین گفتهاشو واست نقل کردم. خیر سرش مثلا زنگ زده بود من نگرانت نشم.

بمیرین شما دو تا، که نمیزارین این علی درست و حسابی حرف دلشو بهمم بزنه.

حالم بد جور گرفته شد با حرص گفتم

_ اره جون خودت خوبه خودم دیدم داشتین لب همو جر میدادین از زور عشق....

نیوشا_ ای هیز بی ادب تعقیبمون کردی؟

تا کجا دیدی؟ نکنه...؟

_ گمشو مگه من مثل تو هم. تا دیدم دارین وسط درختا لخت میشین ول کردم رفتم.

نیوشا_ بگو به جان خودت؟

_ به مرگ تو، حالا اگه راست میگی تو دامتو بزنی بالا من معاینت کنم بیهو این سرهنگ انگشتت نکرده باشه

نیوشا_ نه جونم هنوز نیوشاتو خوب شناختی بردمش لب چشمه اما تشنه برش گردوندم . حالا حالاها باید دنبالم بدوه تا

دستش به عسل برسه...

_ III گمشو حالو به هم زدی ..

نیوشا _ جون من ناتا ، این تن بمیره دیشب چیکارا کردین؟ بگو دیگه ... بگو تا منم واست بگما...
 _ خفه ...
 با باز شدن در اتاق حرفم نصفه موند ...
 هاگان با قیافه سرد و بی تفاوت همیشگی وارد شد ، نیم نگاهی به من انداخت لباس ارتشی که دستش بود رو پرت کرد رو تخت
 و رو به نیوشا گفت
 _ ستوان نادری ببین اگه مستی از سرقلت پریده این لباسا رو تنش کن بیاید پایین سرهنگ امینی منتظره.
 باید سریع بریم پایگاه
 بغض راه گلمو بسته بود . چرا با من اینجوری میکرد . دیشب اینقدر عاشقانه اما الان ...
 باورم نمیشد این همون هاگان دیشبی باشه . پس اتفاقی دیشب همش یه توهم بوده و بس .
 یوشا _ بابا به این خر و الاغام که بار میبرن یه مدت استراحت میدن خستگیشون در بره . هنوز از این عملیان نیومدیم باید
 بریم یکی دیگه . تازه میگن این طرفی که باید بریم دنبالش از اواناشه ها ، یه کارایی میکنه عتیغه .
 میگن واسه خنده و سرگرمی دینامیت میکنه تو سوراخ مقعد این شترای بدبخت و اونا رو منفجر میکنه .
 بنظرت طرف روانی نیست؟
 با حرف نیو به خودم اومدم هاگان رفته بود .
 _ هان اره حق با توه..
 نیوشا _ چی چی رو حق با منه اصلا فهمیدی من چی گفتم؟
 باز رفته بودی تو عالم هپروت . پاشو زود عوض کن بریم حوصله نیش و کنایه ندارم.
 بی درنگ لباس عوض کردم
 _ بریم. من امدم.
 دلم نمیخواست لحظه ای دیگه تو اون خونه بمونم حتی سرمو بالا نکردم ببینم خونش چه شکلیه. پشت سر نیوشا راه افتادم.
 سرهنگ _ سلام ستوان نادری.
 خواستم جواب سلام سرهنگ و بدم که دیدم هاگانم کنارشه.
 با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد _ سلام سرهنگ
 سرهنگ _ ناتاشا خانم حالت خوبه مشکلی نداری؟ میتونیم بریم؟
 _ بریم.
 نیوشا _ حالش خوبه بریم
 سوار ماشین شدیم . خودکثافتش ماشینو میروند.
 تو ماشین مدام نیوشا زر میزد مخم داشت میترکید .
 هر از گاهی سنگینی نگاهشو حس میکردم اما با خودم عهد کرده بودم نه نگاه کنم نه همکلامش بشم.
 از کوچه و بازار گذشیم تا به پایگاه شهری رسیدیم.
 سرهنگ _ بچه ها برید سوار کامیون بشین تا منو سردارم بیایم.
 نیوشا _ چشم قربان.
 بی توجه به اونا پیاده شدم و سوار کامیون ارتشی که چند تا از دخترای گروهمونم توش بودن شدم.
 IIII ناتاشا خانم شما بید؟
 به سمت صدا برگشتم . سرهنگ فرزام بود .
 بی اختیار لبخندی به لبم نشست
 _ سلام سرهنگ بهاری
 فرزام _ چه سعادتت انگار باز قراره در رکاب شما بریم به نبرد تن به تن.
 _ اختیار دارید شما...
 نیوشا _ II سرهنگ بهاری نمیدونستم شما هم تو این عملیات شرکت دارین.
 فرزام _ راستش قرار نبود من بیام اما سرهنگ قله قانی مشکلی برایش پیش اومد این شد که منو اعزام کردند.
 نیوشا _ خوبه ، میگن عملیات سخته راست میگن؟
 فرزام _ اره ، این چهل و دومین عملیاتیه که واسه دستگیری این ادم انجام میدیم اما هر بار با کلی تلفات دوجانبه شکست
 میخوریم.
 _ یعنی اینقدر این ادم قدرتمنده؟

_بله
هاکان یکتای ابروشو داد بالا
-بله چی؟
.....
هاکان اینبار با فریاد
_بله چی ستوان؟
با بیتفاوتی نگاهی بهش انداختم
_بله قققققققققر بان
هاکان با خشمی که سعی میکرد مهارش کنه
_اهان حالا شد. کاملا متوجه نقشه شدید؟
_بله... قربان
بلا فاصله سرمو به سمت بیرون کج کردم تا قیافه نحسشو نبیم. گردنم داشت میشکست که کامیون ایستاد.
سرهنگ_ بچه ها از اینجا باید پیاده بریم.
منطقه جنگلیه مراقب باشید.
بچه ها یکی یکی پیاده شدند فرزام جلوی من بود و هاکان پشت سرم.
حرم نفساشو پشت سرم حس میکردم بی توجه بهش پریدم پایین و دنبال فرزام راه افتادم.
فرزام_ ستوان مراقب باشید.
_ شما هم قربان.
فرزام_ پشت سرم حرکت کنید.
هاکان_ سرهنگ فرزام
فرزام_ بله قربان.
هاکان_ برو قسمت میانی رو پوشش بده.
فرزام با دلخوری نگاهی به من و بعد به هاکان انداخت
_بله قربان
رفت.
قدمهامو تند کردم تا فاصلمو ازش زیاد کنم که دستمو گرفت و کشید. فاصله مون با بقیه زیاد شد.
_اگه بخوای باز واسه این مردک عشوه خرکی بیای همینجا گردنتو خورد میکنم فهمیدی.
بازومو با غیض از تو دستش کشیدم بیرون و با نفرت تف گنده ای رو پوتینش انداختم.
خیز برداشت بازومو بگیره جاحالی دادمو با دو خودمو رسوندم به گروه فرزام.
فرزام تا منو دید لبش به خنده باز شد.
_از کنارم چم نخور ستوان.
منم واسه اینکه حرص هاکانو بیشتر در بیارم چسبیده به فرزام حرکت کردم...
نیوشا وسرهنگ گروه اول بودند ما هم پشت سر اونا.
ازچند ساعتی بود که از لابلای درختا رد میشدیم. تقریباً غروب بود و هوا تاریک شده بود که اطراق کردیم.
هرکس از خستگی گوشه ای نشست و مشغول باز کردن کنسروش بود.
منم کنار فرزام رو کنده ای نشسته بودم. هاکان طرف چپ من با فاصله به درختی تکیه داده بود و با عصبانیت منو نگاه میکرد...
نیوشا هم قریونش برم انگار نه انگار خواهری هم داره چسبیده بود و دل سرهنگ.
فرزام_ ستوان کنسروتونو بدید اینو بگیرید براتون باز کردم.
_ ممنون سرهنگ خودم باز میکردم.
فرزام رفت طرف سرهنگ و نیوشا.
هاکان با داد
_زود غذاتونو بخورید باید سریع حرکت کنیم. وقت نداریم
صدای پیچ پیچ دختری پشت سرم میومد
_خدا بده شانس دیدی واسش کنسرو باز کرد. دوتا خواهری خوب قاپ این سرهنگا رو دزدیدن. نمیدونم چی تو این دوتا
خواهر دیدن.

_ نمیبینی چه پیشونی بلندی دارن عزیزم تا فرق سرشون میرسه.
 بیهو صدای نیوشا اومد
 _ شما سر باز ای آش خور داشتین چه گهی میخوردید؟
 دخترا_ آیی.. آبییی .. ستوان گوشمون ... دارید گوشمونو میکیند. تو رو خدا غلط کردیم ستوان ...
 نیوشا_ خفه ، یه بار دیگه بشنوم از این غلطای زیادی کردین گوشتونو از جا میکنم میندازم جلو سگا ، فهمیدین؟
 دخترا که حسابی ترسیده بودند یک صدا گفتن _ بله قربان.
 نیوشا_ حالا برید جای زر زیادی کنسروتونو کوفت کنید . گم شید ...
 دخترا دوتا پا داشتن دوتای دیگه قرض کردن الفرار.
 داشتم با خنده کنسرومو میخوردم.
 نیوشا_ حال کردی جذبہ رو .
 _اره
 بیهو صدای شلیک از همه طرف به گوش رسید .
 نیوشا سریع منو گرفت و با هم خوابیدیم رو زمین.
 هاکان_ پناه بگیرید لو رفتیم ...نقشه 2 از 5
 نقشه 2 از 5.
 فرزام_ بخوابید رو زمین .
 گلوله ای از کنار صورتم رد شد .
 بد جور غافلگیر شده بودیم.
 نیوشا_ اشهدتو بخون ناتا دیدی اخر فرستادیمون سینه قبرستون.
 شرایط خیلی بدی بود خودم کمی ترسیده بودم .
 سرهنگ وهاکان ، با چند تا از بچه ها پشت صخره ای سنگر گرفته و شلیک میکردند.
 صدای داد هاکان اومد_
 فرزام بچه ها رو ببر سمت دره اونجا میبینمتون.
 بعد از پشت صخره پرید سمت یه گودال اونجا کمین کرد .
 بیهو دیدم چند تا مرد دارن میرن همون سمتی که هاکان بود .
 انگار چیزی تو دلم فرو ریخت .
 فرزام_ افراد سینه خیز به سمت بالای جنگل حرکت کنید . اونجا یه دره ست...زود .
 بی اختیار از جام بلند شدمو دویدم سمت هاکان.و شروع کردم به تیر اندازی.
 نزدیکش بودم...
 نیوشا_ بخواب دیییوونه . بخواب ...
 با داد نیوشا هاکان به سمت برگشت .
 بیهو تفنگشو به سمت نشونه گرفت ، چشام گرد شد . یعنی میخواست منو بزنه ؟
 نیوشا_ ناتا ببیخخخخخخوابیب
 بیهو لگدی به پام زد که افتادم کنارش تو گودال اونم پشت سر هم شلیک کرد .
 نفس نفس میزدهاکان_ احمق گفتم برید سمت دره . اینجا چه غلطی میکنی . اصلا حواست هست. نزدیک بود دوتامونو به گشتن
 بدی...
 _ احمق خودتی و هفت جد و ابادت عوض تشکرته ؟ نزدیک بود اون چندتا از پشت بزنت...
 بد جور کفری شده بودم . بجای تشکر داشت فحش میداد ...
 داشتم از عصبانیت منفجر میشدم . نفس عمیقی کشیدم بدون جواب بهش مشغول کله پا کردن اون اشغالا شدم.
 نیوشا هم رفته بود کمک سرهنگ .
 هاکان_ سرهنگ من شما رو پوشش میدیم دخترا رو بردار برید سمت دره ..
 سرهنگ_ اما شما تنها ...
 هاکان_ برید دیگه.
 هاکان_ ناتاشا ، سینه خیز برو اونطرف با خواهرت و سرهنگ برید عقب.
 دلم یه حالی شد واسه اولین بار بود منو به اسمم صدا میزد ...

هاکان- با توام برو دیگه...
 با عصبانیت گفتم
 _ فکر کردی چون زخم از تو کمترم . نخیر . من همینجا میمونم.
 هاکان _ کله شقی رو بزار کنار الان وقتش نیست.
 بی توجه بهش نیم خیز شدم چند تا از مردایی که داشتن به سمتون میودن به درک فرستادم .
 نیوشا _ ناتا بیایااااااا دیگه .
 _ شما برید من با سردار میام.
 نیوشا _ کله خر بیا . سردارم میاد ...
 _ گفتم برییییییییییید
 با این حرفم هاکان با عصبانیت باز وهامو گرفت و زل زد تو چشمام.
 _ احمق بیشعور ، میگم الان وقت لجبازی با من نیست ، گمشو برو تا خودم نکشتمت.
 دیگه طاقت توهیناشو نداشتم ، با غیض خودمو عقب کشیدم .
 _ ولم کن
 هاکان _ اینا اگه بگیرنت نمیکشنت اونقدر بهت تجاوز میکنن که روزی صد بار ارزوی مرگ کنیهمینو میخوای هان؟؟؟؟
 با این حرفش بیهو تنم مور مور شد ..
 اما نمیدونم چرا دلم نمیخواست به حرفش گوش کنم.
 _ الکی این دوره ها رو نگذروندم بهتره به جای حرف مفت حواستو جمع کنی دارن میان.
 هاکان با غیض منو رها کرد وگفت
 _ به دررررررک ، هر غلطی میخوای بکن.
 از کنارم بلند شد و رفت پشت صخره ها .
 خوشحال از اینکه حرفمو به کرسی نشونده بودم خشابمو پر کردم . و شروع کردم به نشونه گیری .
 کم کم داشت جام لو میرفت هوا هم تاریک شده بود به سختی چشمام میدید .
 بیهو دیدم یه گلوله اتیش مستقیم داره میاد سمتم قدرت حرکت نداشتم ...
 همزمان دستی منو کشید به سمت صخره ها...هاکان بود منو تو بغلش گرفت و خوابید رو زمین .
 صدای وحشتناک خمپاره زمین و لرزوند .
 حرم نفساش تو صورتم میخورد سریع از
 روم بلند شد .
 هاکان _ زود باش تا نیومدن باید بریم.
 گودالی که توش بودم بر اثر انفجار عمیق تر شده بود . وای نزدیک بود برم اون دنیا.
 کنار هاکان با سرعت از لابه لای درختا عبور میکردم که بیهو سوزشو درد بدی تو رون پام حس کردم طوری که از درد رو زمین
 افتادم.
 _ آخ ... لعنتی .
 هاکان که صدامو شنید برگشت دید نشستم رو زمین.
 هاکان _ بلند شو الان چه وقت زمین خوردنه
 زود باش دارن میرسن...
 به سختی بلند شدم نمیخواستم جلوش ضعیف نشون بدم .
 لنگ لنگون دنبالش رفتم و هر قدم که برمیداشتم جونم به لبم میرسید ...
 نصفه راه دیگه نتونستم نشستم رو زمین و تکیه دادم به یه درخت.
 هاکان تا دید نشستم
 _ به این زودی جا زدی گفتم که جوجه ای ...دیددی همش خالی بندی بود .
 داشتم از درد به خودم میپیچیدم اینم هی تیکه بارم میکرد . باز بلند شدم نباید اتو دستش میدادم....
 پشت سرش لنگ لنگون حرکت کردم که بیهو برگشت سمتم و دست زد به پام که تیر خورده بود
 _ آخخخخخخ
 هاکان _ تیر خوردی ؟
 _اره

هاکان_ پس چرا چیزی نمیگی احمق.

دستتو بنداز رو کولم زود باش دارن میرسن.

_خودم میتونم...

هاکان_ خغه شویه کلمه دیگه حرف زدی خودت میدونی...

با این حرفش حرصم گرفت دستشو با خشم پس زدم و لنگون از کنارش گذشتم....

هاکان با عصبانیت از پشت بغلم کرد و انداختم رو شونه هاشو با سرعت شروع کرد به دوییدن...

هاکان_ الکی واسه من ناز نکن من اهل ناز کشی نیستم جوجه...

_ولم کن بیشعور ... خودم پا دارم میتونم بیام.

هاکان_ منظور همین پای چلاغته دیگه....

با این پا تا فردا هم به دره نمیرسیم....

از درد داشتم میمردم . پس ترجیح دادم ساکت باشم...

اونقدر قوی بود که من براش مثل پر کاه میموندم...

خیلی طول نکشید که رسیدیم به دره.

هاکان_ شلیک نکنید ما هستیم .

بچه ها سنگردفای محکمی اونطرف دره ساخته بودند.

نیوشا_ بچه ها سردار وستوان اومدن ...

شلیک نکنید

داشتیم از پل میگذشتیم که باز خمپاره ای به سمتمون شلیک شد . منو خودشو خوابوند رو پل .

فشاری که به پام آورد باعث شد جیغ بلندی بکشم....

یهو زیر پامون خالی شد.

صدای جیغ نیوشا تو گوشم پیچید

_ناتاشا!!!!!!!!!!!!!! توهوا معلق شدیم...

پل خراب شده بود ...

همونطور که تو بغل هاکان بودم پرت شدیم تو رودخونه پرفشارته دره....

هاکان محکم دستشو دور کمرم حلقه کرده بود

مرتب با داد میگفت

منننننو محکککککم بگگگگییر .

ول نکنیا!!!!!!

، فشار اب اونقدر زیاد بود که ما رو با خودش به سنگا و صخره های اطراف میکوبید .

با هر ضربه درد تو تمام تن و بدنم مخصوصا زخم پام که هنوز گلوله داخلش بود میپیچید و منو به جیغ کشیدن وا میداشت ،

جیغی که در اون اب خروشان بیشتر شبیه ناله میمونست....

. تاریکی هوا ،سردی اب ، ضربات پی در پی سنگا و صخره ها هر لحظه تن و بدنمو بیشتر خرد و خمیر میکرد . طوری که دیگه نای

داد زدم نداشتم.

حس میکردم دیگه خونی تو بدنم نمونه ...

جریان اب کمی ارومتر شده بود اما هنوزم داشت ما رو با خودش میبرد ..

هاکان_ با!!!! اید خوودممنونو به کنتاره بررسوونیم. دارم یه غا!!!!ار مییبیینم .

من رمقی برام نمونه بود تا جوابشو بدم. دستام دور گردنش شل شده بود اما اون همچنان دستاش دور کمرم سفت و محکم

بود .

_ناتاشا!!!! ... محککم منو بگگییر . میبخوام اون شااخه رو بگییرم.

میفففههمیبیی؟

کنار گوشش با صدای ضعیفی گفتم

_!!!!اررررره

کمی چشمامو باز کردم .

اسمون مهتابی و پرستاره کمی اطراف و روشن کرده بود .

درختی تنومندی تو شکافه دره کنار سوراخی بزرگ رشد کرده ونیمی از اون روی رودخونه افتاده بود .
 داشتیم بهش نزدیک میشدیم.
 هاگان یکی از دستاشو بلند کرد وبا قدرت شاخه ای از درخت و گرفت.
 اما فشار اب مانع از بیرون اومدنمون میشد . همونجور تو اب کنار درخت شناور بودیم.
 هاگان_ اینجوری همیشه .من با یه دست نمیتونم هر دومونو بکشم بالا .
 دستاتو از دور گردنم بنداز دور کمرم تا بتونم خودمونو بکشم بالا... . فهمیدی؟
 میفهمیدم اما دستام از سردی اب کرخ شده بود ، تا تکونشون میدادم تا مغز استخونم تیر میکشید .
 _ من نمیتونم. ...
 هاگان_ سعی کن . تو میتونی... زود باش، دستم دیگه قدرت نداره
 دستامو به سختی با ناله از دور گردنش اوردم دور کمرش.
 هاگان_ آماده ای؟
 _ اره
 دستشو از دور کمرم برداشت ،شاخه درختو گرفت با فریادی منو خودشو از اب کشید بیرون.
 بخاطر خیسی لباسمون وزنمون دو برابر شده بود .
 شاخه به شاخه بالا رفت تا رسیدیم به دهانه غار .
 هاگان_ خودتو بکش بالا، برو تو غار ...
 بدنم بی حس بیحس بود ...
 با درد و بدبختی وارد غار شدیم.
 همونجا تو دهانه غار هر دو دراز به دراز افتادیم .
 صدای نفسهای بلندشو میشنیدم .
 چند دقیقه گذشت
 هاگان خودشو کنارم رسوند
 _ خوبی؟
 _
 هاگان_ ناتاشا!!!!...ناتاشا!!!! .با توام
 لرزم گرفته بود .
 _ سس...سسرر ددمه.
 هاگان_ طاقت بیار الان اتیش باز میکنم .گرم شی.
 سریع بلند شد ، صدای شکسته شدن شاخه های درخت به گوشم رسید .
 خیلی طول نکشید که حرارت اتیش جسم یخ زدمو کمی گرم کرد .
 اما با اون لباسای خیس و باد سردی که از ته غار میومد بازم لرزم گرفت.
 هاگان_ زود این لباسای خیسو در بیار تا سینه پهلو نکردی.
 بعدم رو شکم بخواب تا گلوله رو از رونت دربیارم.
 اینو، بهم میگفت جلوش لخت بشم . عمرا ،
 بیرمم محاله بزارم تن و بدنمو یه بار دیگه ببینه.
 هاگان که دید هنوز بی توجه به حرف اون دراز کشیدمو میلرزم با عصبانیت گفت
 _ مگه با تو نیستم؟ در میاری یا خودم برات درش بیارم.
 با صدای کم جونی گفتم
 _ لازم نیست الان با حرارت اتیش خشک میشه.
 هاگان_ اره خشک میشه اما تا به اون مرحله برسه از تو فقط یه جنازه مونده و بس .
 زود باش تازه باید اون گلوله رو هم فورا در بیارم وگرنه از خونریزی میمیری...
 _ همینطور که لباس تنمه گلوله رو بیرون بیار.
 یدفعه با غیض به سمت یقه لباسم خیز برداشت و با یه حرکت بازش کرد ،طوری که لباسم جر خورد و تمام دکمه هاش کنده شد.
 _ چیکار میکنی عوضی ... دیوونه شدی ...

نمیدونم چقدر گذشت که از صدای ناله ای بیدار شدم.

اتش نیم سوخته و فضای غار تاریک شده بود .
توی اون تاریکی درست هاکانو نمیدیدم .
انگار که دراز کشیده و خواب بد میدید .
باید بیدارش میکردم

به سختی بلند شدم بدنم روی اون زمین مرطوب خواب رفته و مور مور میشد.
هنوز کمی از بوی سوختگی گوشتم در فضای نمناک غار به مشام میرسید .
چند تا از شاخه های روی بدنم روروی زغالها ریختم با فوت های پی در پی دوباره اتش جون گرفت، فضای اطراف کمی روشن و گرم شد.

هاکان گوشه ای در خود جمع شده و حرفهای نامفهوم میزد . انگار هذیون میگفت.
خودمو کشوندم کنارش ، عرق سرد روی پیشونیش نشسته بود . چهره جذابش در هم فرو رفته و انگار عصبانی بود .

_ میکشمت هرزه ... با همین دستام ...
اروم دستمو گذاشتم رو پیشونیش _ خدای ممن داشت تو تب میسوخت . باید یه کاری میکردم.
یدفعه با خشم غلٹی زد و به کمر خوابید ،
_ ماهانمو برگردون . ماهانننن
کثافت ، اشغال ، نه... نه... تو نباید ...

وای خدا جون این دیگه چی... چشمامو از شرم بستم و صورتمو برگردوندم.
گونه هام گر گرفته و قلبم تند تند میزد ، حس یه مجرمو داشتم که حین ارتکاب جرم دستگیر شده...
نمیدونم حوای بیچاره هم مثل من وقتی ادمو دید به این حال و روز افتاد ...
هاکان _ تو یه پست بی ارزشیییی.
تو ما رو ول کردی کثافت .
تو یه هرزه ای که بچه هاتو، شوهرتو فروختی ...
داشت چی میگفت خدایا.
انگار داره درباره مادرش حرف میزنه؟
یهو داد بلندی زد که بی اختیار برگشتم سمتش دیدم تمام تنش داره میلرزه .
وای خدا حالا چه خاکی تو سرم بریزم تب و لرز کرده بود ... باید گرمش میکردم ... اینجوری نمیشد . باید یه چیزی روش مینداختم .

سریع خیز برداشتم سمت لباسا که با این کار درد تو تمام پام پیچید ...
اها این لباسا هم که هنوز خیس بودن ... حالا چیکار کنم؟
بازم صدای ناله ... وای ببین چطور داره میلرزه .
باید میکشیدمش کنار اتش . اما زورم بهش نمیرسید ..
فکری عین برق از ذهنم گذشت .
لنگ لنگون بلند شدم، دور تا دورشو هیزوم گذاشتم و به اتیش کشیدم اما کافی نبود
ناتاشا الان وقت فکر کردن به گناه و جهنم و این حرفا نیست ... تو مجبوری ناتاشا ... هاکان بهت احتیاج داره... حالا نوبت توه اونو نجات بدی... اها ه ه دارم دیوونه میشم....

قبل از اینکه از کارم پشیمون بشم سریع خوابیدم کنارش هنوزم داشت مثل بید میلرزید .
دست انداختم زیر گردنشو برشگردوندم سمت خودم ، از سردی بدنش ترسیدم عین یه قالب یخ شده بود ...
برعکس تن گر گرفته من .
شروع کردم با پای سالمم پاهاش و مالیدن، محکم بغلش کردم با دستام شونه هاو کمرشو از بالا تا پایین ماساژ دادم
با لبا و گونه هام رو صورتش میکشیدم .
نمیدونم چقدر طول کشید ، اما تنش گرم شده و دیگه نمیلرزید ، اتیش رو به خاموشی بود .
ماساژای محکم من به نوازش های عاشقانه تبدیل شده بود .
بین وجدان و ابلیس خفته ی وجودم که بیدار شده بود و منو وسوسه میکرد از اون لبهای شیرین کامی بگیرم و اونو سیراب کنم جدالی سختی در گرفته بود ...

اونقدر گریه کردم و واسه دل بی صاحبم حرف زدم که نفهمیدم کی خوابم برد ...

حس کردم یه چیزی روی صورتم داره راه میره، با وحشت دستی تو صورتم کشیدمو چشماموتا اخر باز کردم. هوا روشن شده بود .

صدای قهقه هاکان تنمو لرزوند .

_ ترس منم ، بلند شو بیا یه چیزی بخور تا جون بگیری بتونیم زودتر از اینجا خلاص شیم

پس برگشته بود ، پسره روانی ، انگار نه انگار چند ساعت قبل داشت منو خفه میکرد حالا با نیش باز اومده میگه بیا غذا بخور.

هاکان _ بلند شو دیگه جوجه تیغی کوچولو ، ببین چه خرگوشی شکار کردم و پختم بوش تا ته جنگل میره.

گرسنه بودم ، دلم داشت ضعف میرفت اما غرورخورد شدم این اجازه رو بهم نمیداد از غذایی که اون برام آورده بود بخورم.

بی توجه به اون صورتمو برگردونم و خوابیدم.

هاکان_ قهر نکن دیگه خوب تو هم بی تقصیر نبودی . نباید اون حرفا رو به من میزدی .

حالا بلند شو مثل یه دختر خوب بیا صبحونه و ظهروتتو با هم بخور. تا برات یه قصه تعریف کنم .

خیلی پرو بود بخدا هی میخواستم دهن باز کنم ببندمش به فحش اما ،

میدونستم هیچی به اندازه کم محلی اعصابشو داغون نمیکته پس ساکت موندم ...

هاکان_ نمیای بخوری؟

_هم چنان ساکت بودم ...

صدای عصییشو شنیدم

_ به درک ، میخوامم نخوری .

شروع کرد با صدای ملچ و ملوچ خرگوشه رو خوردن .

اخ که چه بویی میداد . کوفتت بشه ، ایشالله تو گлот گیر کنه ، حناق بگیری .

چند دقیقه گذشت . صدای پاشو شنیدم که بالا سرم اومد خم شد یه چیزی گذاشت کنارم و رفت سمت دهانه غار

هاکان_ ببین من اهل ناز کشی نیستم اومدم دیدم مثل بچه ادم غذا تو کوفت نکردی بزور میچپونم تو حلقه . میدونی که

شوخی نمیکنم.

تو دلم گفتم

_ برو بینیم بابا . بچه میترسونه. الدنگ .

انگار دوباره رفته بود . چون صدایی نمیومد .

اخ که شکمم از بوی این خرگوشه به قارو قور افتاده بود .

برگشتم تا چشمم به خرگوشه افتاد اب تو دهنم جمع شد و دلم قیلی بیلی رفت.

اگه حالا نیوشا اینجا بود میگفت]:

خاک با شکمت این کارو نکن که ظلم نا بخشودنی در حق خودت میکنی . با هر چی میخوای قهر کن اما با غذا و شکمت عمرا

دست بردم خرگوشه رو برداشتم تا خواستم یه گاز بزنم

یه صدایی تو سرم پیچید

ناتاشا!!! تو نباید غرورتو بیشتر از این خورد کنی . تو نباید از این خرگوشه بخوری...

_ تو رو خدا بزار فقط یه گاز . همشو نمیخورم

اون صدا_ خاک تو سر شکموت کنن این بود اون غروری که ازش دم میزدی ؟

_ ولم کن بابا ...اگه تو هم جای من بودی با این همه خونی که ازت رفته بود از غرور که سهله ، از شرف و حیثیتتم میگذشتی

با ولع شروع کردم به خوردن ...

تند تند میخوردم که بهو صدای هاکان و شنیدم...

_ خفه نشی... اروم ترالان میره پس ملاحظتا... تترس خرگوشه فرار نمیکنه

چنان به سرفه افتادم که نزدیک بود بمیرم ...

خونسرد اومد بالا سرم چند تا ضربه زد تو کمرم که حس کردم ستون فقراتم جابجا شد ...بعدم قمقمه ابی دستم داد

_ بخور تا خفه نشدی

اشک از چشمم سرازیر شده بود، اب و گرفتم یه نفس دادم بالا یکم حالم بهتر شد . اما هنوزم تک سرفه ای میکردم .

ای بمیری که خرگوشه کوفتم شد .

دیکه حس خوردن نداشتم...

تکیه دادم به دیوار و بیرون و نگاه کردم.

دیدم پیچکای پهنی همراهش یه مقدارشو انداخت جلو من و رفت گوشه ای نشستو مشغول بافتن اونا به هم شد.

هاکان_اگه دیگه نمیخوای بخوری اینا رو اینجوری بباف به هم تا پشه یه طناب محکم واسه بردنت از اینجا لازمش داریم.

نمیتونیم منتظر شیم تا پیدامون کنن.

هنوزم ساکت بودم و چیزی نمیگفتم.

بی توجه به دستورش بیرونو نگاه میکردم . صدای رودخونه همراه با اواز پرنده ها، نسیم خنکی که از روی رودخونه وزیدن

گرفته بود .

همه و همه به خلسه آرامش میبرد .

اما خیلی این آرامش طول نکشید .

بازم صدای هاکان اما اینبار با لحنی غمگین و غریب بگوشم خورد.

_ گفتم اگه بچه خوبی باشی برات یه قصه میگم

حالا گوش کن .

یکی بود یکی نبود .

توی این دنیای بزرگ یه سردار ایرانی بنام محمد خان هاکانی زندگی میکرد.

یه روز این سردار برای ماموریتی اعزام میشه به افغانستان، تو اون ماموریت بود که "ضمیره" زیبا ترین زن زندگیشو میبینه

که از قضا جاسوس حزب مخالف اونا بوده .

قرار بود سردار اونو به درک بفرسته اما یه دل نه صد دل عاشقش شد .

قرار شد زن از حزبش دست بکشه سردارم عقدش کنه و با هم به ایران برن اما

اون زن از عشق سردار نهایت استفاده رو کرد نه تنها حزبشو رها نکرد بلکه سردارم مجبور کرد تو اون دیار غربت موندگار شه.

سردار بی خبر از ماهیت واقعی زن سالها عاشق و دلباخته به زندگیش ادامه داد و اون زن دو پسر به اسم فرهان و ماهان

براش بدنیا آورد که شیرینی زندگیشو صد چندان کرد ...

اما این شیرینی زیاد دووم نیاورد ...
یه روز سردار همراه پسر بزرگش فرهان از ماموریت برگشت و دید زنش و پسرش ماهان که تازه 15 سالش شده بود دزدیدن

تنها یه پیغام رو ایینه بر اش گذاشته بودند.
اگه اونا رو سالم میخوای باید فلان ژنرال رو بکشی و سرشو واسه ما بیاری به این ادرس...

اینجای داستان که رسید بغض راه گلوشو بست. نفسی کشید

سردار بدون اینکه بزاره فرهان چیزی متوجه شه با کمک دوستاش سر شویه سازی شده ای رو درست کرد و واسه اونا برد .

اونجا بود که سردار دید چه به روزش اومده رییس اون گروه کسی نبود جز زن عزیزش ...
ضمیمه وقتی فهمید سردار بهش کلک زده واسه گرفتن زهر چشم از اون جلوی چشمش ثمره زندگی مشترکشون رو با یه گلوله فرستاد اون دنیا ...
سردار که از این همه قضاوت به خشم اومده بود به سمت اون عفریته حمله ور میشه ... دست میندازه دور گردن ضمیمه سعی میکنه اونو خفه کنه کاری که باید سالها قبل انجام میداده ...
اما معشوق ضمیمه از پشت بهش حمله میکنه و با ضربات پی در پی خنجر سردار و از پا میندازه....

فرهان بعدها تمام حقیقت این ماجرا رو از دوست صمیمی پدرش میشنوه ...

قسم میخوره تا اون

عفریته رو پیدا کنه و انتقام خون پدر و برادر بیگناشو بگیره ... الان سالها از اون ماجرا میگذره
از اون زمان فرهان دیگه به هیچ زنی اعتماد نکرد و به قلبش راه نداد .

دهنم از داستان زندگیش باز مونده بود من عاشق مردی بودم که جز فامیلش هیچ چیز دیگه ای ازش نمیدونستم.... اما حالا
اون...

اصلا چرا اینا رو واسه من تعریف کرد نکنه میخواد بگه عاشقم شده؟

هاکان_ از اون زمان هر زنی به سمت فرهان میومد فقط بر اش یه سرگرمی زود گذر بوده و البته خواهد بود ... چون تا حالا هیچ
زنی رو ندیده که قابل اعتماد باشه .
با جمله اخرش دنیا رو سرم خراب شد.
_بیشترم پست داشت با زبون بی زبونی به من میگفت فقط بر اش یه سرگرمیم

هاکان_ خوب اینم از قصه زندگی من حالا چیزهایی از من میدونی که هیچ بنی بشری نمیدونه... بهتره به خودت ببالی...

دیگه طاقت نیاوردم برگشتم زل زدم تو چشمش

_ فکر نکنم چیز با ارزشی ازت شنیده باشم که قابل بالیدن باشه جناب سردار فرهان هاکان

با این حرفم فکش از عصیانیت منقبض شد .

_گفتم که شما زنا همتون مثل همید درست عین گربه میمونید اولش خوب خودتونو ملوس و مظلوم میکنید تا طرف جذب شه تا
اعتمادشو جلب کردید پنچولتونو رو میکنید

_ ۱۱۱۱ فکر کنم گفتید از اون زمان دیگه به زنی اعتماد نکردین...حالا این حرفتون چیه؟

نگاهی گیج به من انداخت انگار نمیدونست چی باید بگه ...

نگاهی گیج و عصبی به من انداخت انگار نمیدونست چی باید بگه ...

طناب درست شده از پیچک و جلوی پام انداخت و با خشم فرو خورده ای گفت

_ اینو ببند دور کمر و پات . من میرم بالای دره ، طناب و نگه میدارم خودتو بکش بالا . فهمیدی؟

_ چی شد جواب تو استین نداشتین . موضوع رو عوض کردین؟

نیش خندی زد و گفت

_ جواب ابلهان خاموشیست.

منم مثل خودش پوز خندی زدم

_ خوبه خدا بابای اون بیچاره ای که این ضرب المثلا رو گفت بیامرزه . موقع طفره رفتن از جواب خوب به داد ادم میرسه...

دیدم که باز فکش منقبض شد، بی حرف تنه ای به من زد و از کنارم گذشت، از درخت بالا رفت و ناپدید شد ...

چیل خند گنده ای زدم

_ افرین ناتاشا بالاخره تونستی یه بار حال این فرهان و بگیري...!

یعنی باید از حالا فرهان صداش میکردم؟

نه اصلا از این اسم خوشم نمیاد هاکان خیلی بیشتر به این قیافه و جذبه میخوره....

باید بهش بگم بره اسمشو عوض کنه بزاره هاکان هاکانی اره این بیشتر بهش میاد ...

۱۱۱۱ ناتاشا باز که رفتی تو رویا ؟ اصلا به من چه که اسمش چیه و چی صداش میکنن....

سریع طناب و دور کمر و پاهام بستم .

احساس کردم طناب داره کشیده میشه .

هاکان_ بیا دیگه .

هنوز جای زخم درد میکرد . اروم رفتم رو تنه درخت . چسبیدم به صخره و اروم اروم جا پامو سفت کردم و خودمو کشوندم

...بالا...

وسطای راه بودم که سنگ زیر پام در رفت و تعادل بهم ریخت . جیغ بلندی زدم و بین زمین و آسمون معلق موندم...

هاکان_ چی شد ؟ عرضه بالا اومدنم نداری جوجه؟ خوبه حالا بستمت وگرنه باز موش اب کشیده میشدی....

_ مطمئن باش اگه پام سالم بود بهت نشون میدادم کی عرضه نداره ...

هاکان_ ههههههه اون وقتتم دیدم. من نمیدونم شما زنا چه اصراری دارید جا پای مردا بزارید،

بابا بشینید تو خونتون پخت و پزتونو بکنید .

شما رو چه به ارتش و رزمایش...

باز زبون نیش دارش کار افتاده بود .

هاکان_ چی شد کم آوردی؟

_ جواب ابلهان خاموشیست ...

هاکان_ تو که میگفتی ضرب المثل مال ادماییه که کم میارن...؟

_ منو بکش بالا تا پیام جوابتو بدم.

هاکان_ نج...اول یه معذرت خواهی کن تا بعد شاید بکشمت بالا....

ای تو روح هاکان سرم داشت گیج میرفت از بس عین پاندول ساعت این بر و اونبر شدم ...

_ بابت چی باید عذر خواهی کنم . اون تویی که باید بخاطر کارای مسخرت توضیح بدی و ازم طلب عفو کنی.

هاکان قهقهه ای زد

_ به همین خیال باش کدوم سرداری به زیردستش جواب پس داده که من دومیش باشم . میل خودته یا عذر خواهی کن تا

بکشمت بالا یا اونقدر اویزون بمون تا جونت بالا بیاد ...

_ عمرا ، ترجیح میدم جونم در بیاد تا به ادمی مثل تو التماس کنم.

هاکان_ باشه ببینم چند ساعت دووم میاری

بیخیال شروع کرد به سوت زدن .

من بدبختم بین زمین و آسمون هی تقلا میکردم تا بالاخره تونستم دوباره جا پای محکمی پیدا کنم ...

چار قدمو که اب برد لنگ زدنم بخاطر تیریه که به رون پام خورده. واما یقعه امو هاکان جر داده.
 نیوشا_ که خورده بیشرف مگه خودش خوار مادر نداره بزار برم فکشو بیارم پایین؟
 _ خوبه نمیخواد غیرتی شی حالا .
 نیوشا یکتای ابروشو انداخت بالا
 _ نه انگار خودتم بدت نیومده یقعه اتو چاک داده هان؟ راست بگو ببینم دیگه چی وجر داده؟
 _ گمشو بی شرف ، باز حرف مفت زدی ..
 گفتم اون این کارو کرده اما نگفتم واسه چی؟
 نیوشا_ خر که نیستم خوب معلومه واسه چی؟ منو باش! !
 یه روزه خوراکم شده اشک و اه و ناله که چی؟ خواهرم حالا تو چه وضعیه.
 نگو اینشون دروضعیت خر کیفی به سر میبردن. اینجاست که این بیته مصداقه
 اگه تو رو دوست دارم خیلی زیاد ،خاک بر سرم !
 اگه تو اونی که دلم میخواد ، حتماً خرم
 _ زبون به دهن بگیر تا برات بگم چی کشف کردم
 نیوشا چشاش برق زدو گفت ای ناقلا بالاخره کشف کردی ؟
 با تعجب گفتم
 _ چیو؟
 نیوشا اشاره ای به پایین تنه هاکان کرد و چشمکی زد
 _ اینو دیگه بابا. مگه همینوکشف نکردی
 محکم زدم پس کله اش
 _ خاک تو سر منحرفت ،تو کی میخوای ادم شی .
 نیوشا_ آی چرا میزنی ، حواست باشه ها من دیگه صاحب دارم یه بار دیگه انگشتت به من خورد ، میدمت دست علی جون چپ و چولت کنه...
 _ علی جونتیم نمیتونه هیچ غلطی کنه .
 نیوشا_ آی آی درباره عشق من درست صحبت کتا وگر نه..
 _ خفه میشی حرفمو بزمن یا نه؟
 نیوشا _ بنال ببینم چه کفش مهمی از خودت در کردی اینقدر خوشحالی...
 _ راز تنفر هاکان از زنا روفهمیدم
 نیوشا_ خاک تو گور بی استعدادت ، مردم میرن اکتشاف طلا ملا میکنن تو رفتی ...واقعا برات متاسفام.
 _ برو گم شو اصلا تو ادمی من برات حرف بزمن دلک
 نیوشا_ ایا قربونت برم قهر نکن دیگه، دلم واسه کل کلامون تنگ شده بود گفتم یه کم تجدید خاطره کنیم،بگو فدات شم
 ..بگوچی این راز مخوف...
 خلاصه تما م ماجرا رو براش گفتم.
 نیوشا_ ننتننههههه
 جون نیو راست میگى؟
 پس این چی میگفت؟که مامانش عین دخترا درستشون میکرده و...
 _ ساده ای این حرفا رو واسه اروم کردن تو زد ...
 نیوشا_ غلط ...
 فرزام_ ناتاشا خانم
 _بله؟
 فرزام_ میشه این کلاه و بگیرین بزارین سرتون البته واسه راحتی خودتون میگم . داره باد میاد موهاتون و باد میبره اذیت میشین.
 یه لحظه به اون و کلاه تو دستش خیره شدم
 خوب بود واسه حال گیری هاکانم که شده یکم با این فرزام ممیمی شم....
 چشم انداختم دیدم بله داره زیر چشمی ما رو میپاد .
 با لبخند گنده ای موهامو جمع کردم ، کلاه و از فرزام گرفتم و گذاشتم سرم.

نزدت چه شبها، با اودر آنجا بودیم
 فارغ زدنيا ،لبها به لبها بودیم
 با يكدگر ما،پيش تو تنها بودیم
 مفتون و شيدا،غرق تماشا بودیم
 مهتاب!امشب كه پيش تو — ام
 اورفته و من مانم — ده ام
 آه....افسوس!

_ فکر نکنم جایی رفته باشه اونطرف روبروت نشسته داره با چشماش قورتت میده .
 از ترس جا خوردم هاکان بود ،درست پشت سرم.

روبروم فرزام با زیر پیرهنی نازک کنار اتش نشسته و به من نگاه میکرد .
 تا دید دارم نگاهش میکنم گفت

_ ستوان سرده بیاید کنار اتیش گرم شید .

خواستم بلند شم که دستمو گرفت،

پشت درخت بود کسی اونو نمیدید

_ کجا!!!!!!، بشین

_ ولم کن سردمه میخوام برم کنار اتش.

هاکان _ تو که خوب بلدی بدون اتش خودتو دیگرون و گرم کنی .

با این حرفش کفرم در اومد به سرعت دستمو از دستش کشیدم و رفتم کنار فرزام نشستم.

فرزام _ کسی پشتت بود؟

_ نه چطور؟

فرزام _ اچه فکر کردم داری با کسی حرف میزنی.

_ نه داشتم زیر لب واسه خودم اواز میخوندم.

فرزام _ ااا میشه بلند تر بخونی ما هم فیض ببریم؟

لبخند گنده ای تحویلش دادم که از چشم هاکان دور نموند .

_ راستش تا حالا جلو کسی نخوندم .روم نمیشه.

تو همین موقعه نیوشا و سرهنگ با صورتای گل انداخته اومدن کنارمون .

فرزام_ علی جون رفتی چوب بیاری واسه اتیشا...

سرهنگ با خنده _ والا گشتیم نبود ،گفتن نگردین که نیست.

نیوشا _ شما همیشه زاغ سیاه همه رو چوب میزنین سرهنگ بهاری؟

فرزام چشمکی به سرهنگ زد و گفت _ همه رو که نه فقط زاغ سیاه کبوترای عاشقو

و بلند خندید .

نیوشا که همیشه جواب داشت این بار کم آورد و با عصبانیت کنارم نشست.

زیر گوشش گفتم

_ کجا بودی نیو؟

نیوشا _ رفتیم چوب جمع کنیم واسه اتش .

_ پس کو چوبات؟

نیوشا _ فضول و بردن جهنم گفتن هیزمت تره....

_ چیه تونستی جواب اونو بدی داری دق دلیتو سر من خالی میکنی؟

نیوشا _ د همش تقصیر توه که این الدنگ پرو شده . ببینم باز چیکار کردی که این هاکان جفت پا پرید وسط حال و حول ما؟

کلی عصبانی بود

از شنیدن ای حرف کلی سر کیف اومدم خوبه پس داشت واکنش نشون میداد .

فرزام _ ناتاشا نمیخوای واسمون بخونی . غریبه که تو جمعمون نیست.

نیوشا _ جان؟ چه خودمونی شده این . اه که دلم میخواد فکشو بیارم پایین.

_ گفتم که تا حالا تو جمع..

فرزام _ خوب ادم همیشه از یه جایی شروع میکنه دیگه . حالام افتخار بدین و بزارین ما اولین تماشاچیتون باشیم...

_چی بخونم اخه ؟

فرزام _ اهنک "منو با یه بوسه ببر تا ستاره" رو بلدی؟

نیوشا با حرص _ نخیر ناتاشا از این اهنکای صحنه دار بلد نیست. مگه نه ناتا

تا دیدم هاکان داره بهمون نزدیک میشه

.زل زدم تو چشمای فرزام ،، نیوشا داشت چپ چپ نگاه میکرد .

شروع کردم به خوندن...

منو با یه بوسه ببر تا ستاره

بمون و یه لحظه نگاه کن دوباره

تو چشمای نازت یه دنیا امیده

منو با یه بوسه ببر تا سپیده

تو بودی که عشقو به قلبم سپردی

منو تا به جشن شب و آینه بردی

تو که باشی دنیا قشنگه همیشه

دیگه حتا پرواز برام ساده میشه

تا دیدم که هاکان با مشتای کره کرده به سمت تاریک جنگل رفت ساکت شدم و گفتم

_ بخشید بقیه اش یادم نیست .

یدفعه صدای فرزام و شنیدم که خیلی گرم و گیرا ادامه داد :

منو با یه بوسه ببر تا ستاره

یک شب زیر بارون مدام کن دوباره

بذار جون بگیرم از حرم نفسهات

طلوعی به پا کن با آتیش دستات

هنوز عطر موهات توی خونه مونده

نگاهت منو تا به ابرها رسونده

تو همزاد نوری، یه نور مقدس

به تو دل سپردن چه آسون و سادست

کمک کن که از عشق ترانه بسازم

هزار بار دیگه به تو دل ببازم

غمت رو به دست فراموشی بسپار

بگو نازنینم که خوابی یا بیدار

واو عجب صدایی داشت . حتی نیوشا هم محو خوندنش شده بود . براش کف زدیم

_ خیلی عالی بود.

فرزام _ به پای شما که نمیرسم ناتاشا جان.

_دیگه مسخرم نکنید . صدای من در برابر شما عین قار قار کلاغ میمونست.

_خوبه خودتم اعتراف کردی .

هاکان بود که باز اومده بود بزنه تو پر و بالم.

فرزام _ دلتون میاد سردار صدای ناتاشا منو یاد هایده خدا بیامرز انداخت .

هاکان پوز خندی زد و گفت _بیشتر به جیق جیقای حمیرا میمونست ...

با عصبانیت گفتم _کسی از شما نظر نخواست سردار . اگه راست میگی و خیلی بلدین یه دهن بخونین ببینیم شما چند مرده ...

هاکان نیشخندی زد

_ خواهشا منو وارد بچه بازیاتون نکنید . زودم برید بخوابید که باید کله سحر بلندشیم بریم...

قبل از اینکه چیزی بهش بگم راهشو کشید و رفت داخل یه چادر.....

نیمه های شب بود هر کاری میکردم خوابم نمیرد .

نیوشا که همون سر شب خوابید .

بلند شدم اروم از چادر اومدم بیرون .
 اتش رو به خاموشی بود .سرباز نگهبانم غرق خواب ...
 نمیدونم هاکان در چه حالی بود حتما تا الان هفت پادشاه هو خواب دیده بود .
 پاورچین رفتم سمت چادری که هاکان خوابیده بود .
 چادرو کمی کنار زدم خواستم سرک بکشم که دستی روی دهنم و گرفت ،کشون کشون منو با خودش برد.
 ترسیده بودم یعنی کی میتونست باشه ...تقلا میکردم خودمو از دستای قوی و مردونش نجات بدم .اما فایده نداشت ...
 کمی که از چادرها دور شدیم برم گردوند .
 چشمم گرد شد هاکان بود ،اما نه هاکانی که من میشناختم ،یه حال عجیبی بود .
 _سلام جوجوی ناز و خوشگله من،اومده بودی منو ببینی جیگرم؟ اومدی منو با بوسه هات ببری تا اون بالا بالاها،تا ستاره ها؟
 حالش اصلا طبیعی نبود ،چشاش خمار و خوابالود بود اما جذاب تر از همیشه.
 بیهو محکم بغلم کرد ولباشو گذاشت رو لبام . . .طمع تلخ لباش حالمو به هم زد...
 من اعتراف عشقشو میخواستم نه این کثافت کاریاشو ...هلش دادم عقب و سیلی محکمی خوابوندم در گوشش.
 _ولم کن احمق بیشعور ،تو مستی . حالم از ادمای مست به هم میخوره ...
 برگشتم سمت چادرها که
 قهقه خنده اش بلند شد
 _یعنی اگه مست نبودم منم مثل اون فرزام کثافت با بوسه هات تا ستاره ها میبردی؟
 برگشتم سمتشوگفتم
 _فکر کنم گفتمی اهل اعتماد و عشق به زنا نیستی
 بیهو با خشم خیز برداشت سمتمو موهامو گرفت تو چنگش و با دندونای بهم فشرده گفت
 _الانم میگم اما از اینکه یه بچه ریفو بازیچه و سرگرمیمو ازم بدزده متنفرم. تو هم اگه میخوای بلایی سرت نیارم، دور اون
 اشغالو خط بکش...وگرنه خونت پای خودته جوجو...
 تفی تو صورتش انداختمو گفتم هیچ غلطی نمیتونی بکنی .
 با غیض هلم داد عقب ،طوری که پهن شدم رو زمین.
 _فعلا گم شو حوصله ندارم بعد به حسابت میرسم ...
 پشتشو کرد به من و رفت ...
 غرورم با هر قدم که ازم دور میشد شکسته تر و داغون تر میشد ...
 با خشم بلند شدم ، با همه قدرتم پریدم چنان لگدی به پشت گردنش زدم که اخی گفت و نقش زمین شد.
 با درد بدی که تو پام پیچید تازه فهمیدم چه غلطی کردم .
 جای زخم شکافته وشلوارم غرق خون شده بود.
 افتادم رو زمین نمیتونستم از درد جم بخورم...
 داشتم ناله میدادمو پامو میمالیدم ،هاکانم همچنان رو زمین ولو بود که حس کردم کسی پشت سرمه ،
 تا برگشتم دستمالی روی دهنم گذاشته شد
 بوی الکل تا ته مغزم رسوب کرد چشمام داشت روی هم می افتاد که با نگاه تارم فرزامو دیدم
 کجا بودم؟ چه اتفاقی افتاده بود ؟
 فرزامیعنی چشمام درست دیده بود اون خود فرزام بود ؟ اما افراد دشمن کنارش...
 خدایا یعنی فرزام جاسوس اونا بوده؟
 حالا چرا منو دزدیدن؟ اخه واسه چی.
 اخه من به چه دردشون میخوردم .
 اه خدایا سرم چقدر درد میکرد .دستام و پاهام محکم بسته شده بود.
 انگار تو یه ماشین در حال حرکتی .
 چشمامو باز کردم همه جا تاریک بود .
 چشمام کم کم به تاریکی عادت کرد . تو یه ماشین محافظتی زندانی شده بودم .
 سعی کردم بشینم . تقلا کردم بیهو پام خورد به کسی انگار اونم مثل من بیهوش بود .
 باید بیدارش میکردم. به سختی نشستم .
 بازم اون درد لعنتی توی پام پیچید .

اروم با پاهای بسته ام طرفو تکون دادم.
 _هی تو ، بیدار شو . بلند شو ما رو دزدیدند .
 صدای ناله ای ازش بلند شد . پس یه مرد بود .
 _ اقا ، بیدار شو . باید کمک کنی از اینجا فرار کنیم ...
 مرد_ چی شده ؟
 خدای من این که صدای هاگان بود .
 _هاگان خودتی؟
 هاگان_ ناتاشا؟ اخ...گردنم ... داری چه غلطی میکنی؟ منو کجا داری میبری ؟ چرا دستو پاهامو بستنی هان؟
 _هاگان ما رو دزدیدند ...
 هاگان_ کیا؟ تا اونجا که من یادمه تو با اون ثم هات چنان لگدی به من زدی که هنوز حس میکنم گردنم یه بریه...
 با عصبانیت گفتم
 _ثم؟ اونو که تو داری و هفت ...
 هاگان_ خوب حالا، درست بگو ببینم چی شده؟
 _هاگان ...فرزام
 هاگان_ فرزام چی؟
 _فرزام... جاسوسه
 هاگان_ لعنتی، باید حدس میزدم....
 حالا میفهمم چرا اسرار داشت همرامون بیاد .
 پس خود نامردش اونا رو خبر کرده بود . کثافت....
 با ترس گفتم_ حالا باید چیکار کنیم؟
 هاگان_ هیچی ؛ فاتحه اتو بخون جوجو
 _یعنی چی؟
 هاگان_ میخوای با این دستو پاهای بسته تو این ماشین محافظتی چه غلطی کنیم؟
 _خوب خودمونو ازاد میکنیم بعدم وقتی ماشین ایستاد و اومدن درو باز کردن فرار میکنیم..
 هاگان_ افرین ، فکر نمیکردم این قدر باهوش باشی...خودت تنهایی این نقشه رو کشیدی؟
 با عصبانیت گفتم
 _جای اینکه منو مسخره کنی به فکر یه راه حل باش...
 هاگان جدی شد
 _چه راه حلی؟ اگه اون لگد خرکیتو جای من نثار اون فرزام کثافت کرده بودی الان وضعمون این نبود .
 _اگه تو هم با اون حرفای احمقانه منو عصبی نمیکردی ،اون لگد قوی رو نوش چون نکرده بودی...حالام اینجا نبودیم...
 هاگان_ خوبه تاریکی و وضعیت من بلبل زبونت کرده . اگه دستام بسته نبود ...
 _مثلا دستات بسته نبود چی ؟ هان؟
 به تو هم میگن فرمانده ؟ اگه همه مثل تو بودن که تا اسیر میشن تسلیم شن که فاتحه ارتش خونده بود .
 نمیدونم چطور پاشو بالا آورد و حلقه کرد دور گردنم و چنان فشار داد که گفتم الان گردنم دونصف میشه
 وای گردنم ...آخ..
 هاگان_ حالا تو جوجه پنجه ای میخوای بهم یاد بدی چطور فرمانده ای کنم؟
 بگو غلط زیادی کردی ...بگو تا خفه ات نکردم ...
 فشارش هر لحظه بیشتر میشد میخواست به التماس بیفتم ..اما منم بیدی نبودم که با این بادا بلرزم...
 _اگه خیلی ادعای خر زوریت میشه جای خفه کردنم ،کمک کن نقشه فرارمونو عملی کنم .
 وقتی دید از رو نمیرم فشار پاهاش کم شد و با لگدی منو پرت کرد یه گوشه وگفت
 _فکر کردی الکیه اونجایی که دارن میبرنمون اخر خطه .
 تا جم بخوری تیر خلاص و تو مغزت فرو کردن.
 _پس باید قبل از اینکه به اونجا برسیم فرار کنیم .
 هاگان_ بفرما اگه میتونی فرار کن ... گیرم دست وپامونو باز کردیم زرنگ ،از این ماشین فولادی که هیچ پنجره ای هم نداره
 چطور میخوای در بری؟

_ تو کمک کن تا دست و پامونو باز کنیم برای اونجاشم یه فکری میکنیم.
 بیا اگه میتونی دست بکن تو جیب پستی شلوارم، یه چاقو ضامن دار اونجاست که میتونیم باش طناب رو ببریم.
 هاگان _ اینجوری که همیشه باید بخوابی رو زمین منم بچسبم بهت تا بتونم این کارو بکنم.
 خوابیدم کنارش ،چسبید بهم ،تا دستش خورد به پشتم یه حال غریبی شدم . یادم افتاد به اتفاقی توی غار ...
 _ زود باش دیگه
 به سختی دستشو تو جیبم فرو کرده بود

...
 هاگان_ ایا پس کجاست... اینجا که نیست...
 _ یه کم دیگه دستتو بکن داخل... پایین تره
 هاگان_ ببین کجا هم گذاشته .. البته من که برام مهم نیست ولی ،اخه کی چاقو رو میزازه پشتش، نمیگی یه دفعه ضامنش باز شه کار دستت میده؟
 _ بجای حرف کارتو کن ... لازم نکرده شما نگران این چیزا باشی
 با شیطننت گفت
 _ نگران؟ اونم من؟ فعلا که دارم کیف میکنم جوو .
 حرصم گرفت ،
 خواستم خودمو بکشم کنار که نداشت
 هاگان_
 صبر کن ..جوش نیار حالا ... اهان گرفتمش...
 خوب دستتو بیار نزدیکتر ..اهان دارم میبرمش...مواظب دستت باش ...
 طناب که پاره شد تازه درد تو دستم پیچید .. لامصبا اونقدر محکم بسته بودن که مچم زخم شده بود .
 چاقو رو از هاگان گرفتم دست اونم باز کردم نوبت پاهامون بود به سرعت اونا رم باز کردیم ...
 هاگان_ خوب نقشه بعدی چیه فرمانده؟
 _ اونقدر میزنم به بدنه تا یکیشون بیاد درو باز کنه ...
 اونوقت تو حساب اونو میرسی بعدم دیگه ببینیم اوضاع چطوریه فرار میکنیم دیگه .
 هاگان _ من که میدونم وقت تلف کردنه اما دلتو نمیشکونم...
 _ وقتمون تلف شه بهتره از اینه که دست رو دست بزاریم تا بمیریم .. اصلا معلوم نیست واسه چی دارن ما رو میبرن...
 هاگان- خوب معلومه جوو اونا منو میخوان ..تو رم آوردن که جلو من شکنجه کنن بلکه زبون من باز شه بهشون اطلاعات بدم...
 از فکر اینکه شکنجه کنن تنم لرزید . چه بیخیال داشت این حرفا رو میزد .. انگار نه انگار که قراره این اتفاقا بیفته...
 با لگد و مشت افتادم به جون ماشین. که باز پام درد گرفت...
 _ اخ ... لعنتی... خوب تو هم پاشو یه کاری کن نمیبینی پام درد میکنه...انگار بدت نمیاد به دستشون بیفتیم...از شکنجه شدن
 نمیترسی؟
 هاگان با خنده اومد کنارمو دستشو انداخت دور گردنم ...
 _ ترسیدی؟
 _ به قول نیوشا پ ن پ دارم از خوشحالی ذوق مرگ میشم...
 با این حرفم قهقه اش بلند شد
 _ رو اب بخندی چته؟ نکنه مخت تکون خورده سردار ،الان وقت خندیدنه؟ بابا داریم هر لحظه به مفر اونا نزدیکتر میشیم ...
 هنوز داشت میخندید . با عصبانیت دستشو از رو شونم کنار زدم و بلند شدم دوباره با مشت و لگد بکوبم به ماشین که دست
 انداخت دور کمرمو دوباره منو کنار خودش نشوند .
 هاگان_ بیا اینجا جوو ...
 _ ولم کن از قدیم گفتن کس نخارد پشت من ...
 هاگان_ زودتر میگفتی .. پشتت میخاره ؟.. بزار بخارونم ...
 با مسخرگی شروع کرد کمرمو خاروندن...
 دیگه داشتم از عصبانیت منفجر میشدم داد زدم
 _ هااااااااااااااااااا
 هاگان با خنده _ جاااانم

یهو بی اختیار زدم زیر گریه ...
 _تو رو خدا دست از مسخره بازی بردار هاکان ... اگه گیرشون بیفتیم... من ..من میترسم ...
 نمیخوام بی ابروم کنن ... نمیخوام بمیرم ..من ..من ...
 با دستاش دو طرف صورتمو گرفت .
 با جدیت زل زد تو چشمام
 _هییییس ...گریه نکن یعنی تو فکر کردی من میزارم جوجوی کوچولوم بلایی سرش بیاد؟الکی به این مقام سرداری که
 نرسیدم...؟
 با گریه گفتم_
 چه ربطی داره .. هر چی میگم هی سرداریتو به رخم میکشی...
 هاکان_ ربطش به اینه که من خودم این موقعیت و واسه فرزام ایجاد کردم تا منو بدزده که البته تو دخالت کردی و این شد که
 با یه تیر دو نشون زد هم منو گیر آورد هم اسباب بازی مورد علاقمو ...
 خدا جون چی میشنیدم..
 _یعنی تو میدونستی فرزام جاسوسه؟
 هاکان_ البته ما الان ماهاست که منتظر یه فرصتیم تا از طریق اون بتونیم مخفیگاه اصلی ضمیره رو پیدا کنیم ...
 _گیرم مخفیگاهشونو پیدا کردیم منو توکه نمیتونیم تنهایی از پششون بر بیاییم ...؟
 هاکان_ تو با این همه هوش چرا نشدی خرگوش جوجو ...
 _ باز منو مسخره کردی. ولم کن ..
 هاکان_ اچه حرف خنده دار میزنی ...فکر کردی تنهایی میخواستم برم تو قلب دشمن ؟ سرهنگ امینی و بقیه دارن دنبالمون
 میان ...
 منتظر علامت من تا بریزن سرشون ...
 فعلا باید اروم بشینیم سر جامون تا برسیم اونجا ... باید مطمئن شم باز از چنگمون فرار نمیکنه ...
 _کی؟
 هاکان با فک منقبض شده
 _ضمیره ...
 پس میخوای بزاری ببرنمون داخل؟
 هاکان_ چاره ای نیست
 _اما اگه بچه ها به موقع نرسن...
 هاکان با لبخند شیطنت باری
 _هیچی دیگه ..اون موقع من و تو به بهشت برین سفر میکنیم...
 _منو شاید ببرن بهشت اما مطمئن باش تو رو خود شیطون رحیم میاد میبره خونش که همون جهنم باشه...
 با این حرفم بلند خندید .
 _مطمئن باش هر جا برم تو رو هم واسه سرگرم کردنم میبرم...
 _مگه تو خواب ببینی...
 هاکان_ فعلا که تو بیداری دارم میبینم همه جا با منی...
 یهو ماشین ایستاد .
 _رسیدیم؟
 هاکان_ اره انگاره . ببین خودتو ترسیده نشون بده باید یکم گرد و خاک بلند کنیم ... زیاد نه ها که زخمیت کنن
 در باز شد همون نقشه فرار تو اجرا میکنیم ،اما میزاریم دوباره بگیرنمون ...باشه؟
 اب دهنمو قورت دارم
 _باشه...
 برای یه لحظه گرمی لباسورو لبم حس کردم...
 درماشین با صدا باز شد .. نور خورشید چشمامونو زد ...

خودمونو زدیم به بیهوشی .. زیر چشمی دیدم ...
 مردی با سر و کله ی پوشیده در پارچه ،تفنگ به دست اومد داخل .
 تا بهمون نزدیک شد هاگان لگدی به پاش زد ،افتاد رو زمین سریع تفنگشو ازش گرفتیم خواستیم بلند شیم که فرزام تفنگ
 به دست با چند تای دیگه رو برو مون ایستادند...
 هاگان_ فرزام...حدس میزدم تو جاسوس باشی...خائن پست...
 فرزام_ میبینم که تونستین دست و پاتونو باز کنین... اما متاسفانه باید بگم راه فراری نیست پس مثل بچه ادم اون تفنگو
 بزارید زمین سردار دنبال من بیاید...
 با خشم تفی جلوی باش انداختم ...
 _کثافت خائن،چطور تونستی بهمون خیانت کنی؟ چطور تونستی؟
 با خنده ای که دندونای سفید و ردیفش مشخص بود بهم نزدیک شد وگفت
 _جان .. من عاشق زنای عصبانیم ...
 خواست دستشو رو گونه ام بکشه که خودمو کشیدم عقب...
 _دست خر کوتاه ...
 اما جری تر اومد جلو چونمو گرفت که هاگان محکم زد زیر دستش ...
 _دستت و بکش کنار عوضی ...
 افرادفرزام تفنگاشونو به سمتمون نشونه رفتن
 عقب رفت و با تحکم گفت
 _ ببردشون ...
 از کنارش که رد میشدم گفت
 _ بعدا به حسابت میرسم خوشگله .بالاخره که تنها میشیم ..
 هاگان_ خفه شو اشغال . تو خواب ببینی دستت بهش برسه...
 بلند خندید .
 _حالا میبینیم...
 پیاده شدیم . محوطه کاملا کوهستانی بود ...
 پایگاهی شبیه قلعه بود دژهای بلند با نگهبانای فراوون
 یعنی بچه ها میتونستن به اینجا نفوذ کنن؟
 فرزام_ خوب نگاه کنین این آخرین باره که دارین به اسمون ابی و خورشید خانم نگاه میکنید
 با این حرف یکی از افرادش ما رو هل داد داخل یه راهرو زیر زمینی ...
 ترس برم داشته بود اگه نقشه هاگان درست پیش نمیرفت اگه...
 صدای زمزمه وار هاگان از پشت سرم اومد
 _ ترس جوجوی کوچولو ...اونا به موقع میان...
 اما بازم دلم شور میزد ...
 داخل اتاقی شدیم اوه خدای من انواع وسائل برای شکنجه اونجا بود ...
 تخت شکنجه با زنجیرهای کلفت وسط اتاق دلمو لرزوند .
 یه چیزی بهم میگفت قراره من رو این تخت بخوابماز فکرشم تنم لرزید ...
 فرزام با قهقه مستانه ای گفت
 _میبینید سردار تمام وسائلو واسه پزیرایی از شما وعزیز کردتون محیاست..
 البته ما مثل شما خشن نیستیم .مگه نه جبار ...
 یا خداین چی بود دیگه .
 مردی با خنده کریه درست عین گوریل
 زشت و درشت هیکل در چهارچوب در که تا گردنش میرسید ظاهر شد
 حتی هاگانم در مقابلش کم میاورد ...
 فرزام_ تا ضمیره بانو بیاد جبار ازتون پزیرایی میکنه . خوش بگذره...
 با نفرت بهش نگاه کردم
 _ اشغالای عوضی ، چی از جونمون میخواین ... جاسوس بی همه چیز .. تف به غیرتت ...

با این حرفم فرزام چنان لگد محکمی تو شکمم زد که پرت شدم گوشه دیوار ...
 داغون شدم ... همونجا بی صدا مچاله شدم ...
 رو به جبار گفتم _ حواست باشه تو صورتش نزن لباشو سالم میخوام ...
 رفت طرف هاگان، افراش اونو رو صندلی نشونده و با اسلحه به سمتش نشونه گرفته بودند ..
 فرزام سردار خودت که خوب میدونی چی میخوایم اگه بهمون دادی که هیچ وگرنه جبار جلوی چشمتا ستوان عزیز تو تیکه تیکه
 میکنه
 خود دانی ...
 هاگان _ برو بگو بزرگترت بیاد بچه .
 فرزام نگاهی خشمگین به هاگان کرد و رو به افراش بریم نمیخواه ببندیشون . جبار از پسشون بر میاد ...
 جبار، خوب تا امشب ازشون پزیرایی کن ...
 رفت .
 خدای من یعنی تا شب این ضمیره نمیومد ...
 این یعنی قرار بود شکنجه شیم .
 جبار با لبخند کریه به سمت من که گوشه دیوار چمباته زده بودم اومد خواست منو بگیره که هاگان صدایش زد
 _ هی غول بیابونی خجالت بکش میخوای یه زنو بزنی؟
 جبار بی حرف به سمت هاگان خیز برداشت که هاگانم فرزت از اون جاخلی داد و لگد محکمی به پشت اون زد .
 اما این ضربه برای اون مثل این میمونست که پشه ای فیلی رو لگد بزنه ...
 اومد دوباره لگد بزنه که پای هاگانو گرفت و پرتش کرد طرف دیوار ... محکم خورد به دیواره و افتاد رو زمین ...
 آخ که تنش خرد و خاکشیر شد .
 جبار دوباره هاگانو از زمین بلند کرد و کوفتش رو صندلی .. سرش شکافت . خون قرمزش اروم راهی صورت قشنگش شد ...
 داشت عشقم جلوم پر پر میشد و من همینطور وایساده بودم .
 باید کاری میکردم .
 همونطور که داشت هاگانو زیر ضربه هاش له و لورده میکرد نگاهی به اطراف انداختم .
 یه زنجیر کلفت که معلوم بود واسه شلاق زدن برداشتم و با یه خیز عین ماده ببر زخمی پریدم رو بدن نیم خیز شده جبار،
 سریع زنجیر و دور گردنش انداختمو چند دور پیچیدم بعد با همه قدرتم به عقب کشیدم ...
 یهو جبار با خشم بلند شد ازش اویزون بودم درست تا نیمه رون و زانوش میرسیدم ،
 خواست منو از خودش بکنه . اما من سفت به پشتش چسبیده و زنجیرو محکم تر فشار میدادم .
 هاگان داشت سعی میکرد روپاش بایسته
 یهو جبار به شدت خودشو کوبوند به دیوار ...
 آخ که دل و رودم تو هم شد بین تن گنده اونو دیوار پرس شدم ..
 سست شدم اونم از فرصت استفاده کرد و با ارنجش کوبوند تو دنده هام که صدای خرد شدن چند تا از دنده هام تو مغزم
 پیچید ...
 از شدت درد دستام ول شد و افتادم رو زمین ...
 اومد با لگد دوباره بکوبه به دنده هام .. چشمامو بستمو جیغ کشیدم ...
 اما خبری از لگد نشد ... اروم چشم باز کردم دیده جبار غرق خون داره رو زمین جون میکنه ...
 هاگان رگ گردنشو با چاقوی ضامن دار من زده بود ...
 هاگان با تن خرد شده و زخمی اومد کنارم ...
 _ چرا اون کارو کردی ؟ نباید دخالت میکردی ..
 با حالتی از درد گفتم
 _ خیلی نمک شناسی .. من بخاطر تو چند تا از دنده هام شکسته اونوقت تو این حرفا رو میزنی ...
 هاگان _ د منم واسه همین میگم من که
 گفتم نمیزارم اذیت کنن ... پس چرا عین نخود پریدی وسط اش
 با گریه داد زدم
 _ برو گمشو ... باید میذاشتم اونقدر با لگد بزنه تو دل و رودت تا جونت در بیاد ... پرووووو
 داشتم با مشت می کوبیدم تو سینه اش یهو

کشیدم تو بغلش و سعی کرد ارومم کنه ..

_ آخ دنده هام ..آخخ...خدا

هاکان _ بیبیت

منو از خودش دور کرد پیرهنمو زد بالا ..و دست گذاشت رو دنده ام ...

_XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXچیکار میکنی؟وای خدا

هاکان _ نشکسته ..مو برداشته

پیرهنشو در آورد ، زیر پیرهنی سفیدشو با یه حرکت از وسط جر داد . انداخت دور کمرم ...

_XXXXXX،یواششش

تا اومد ببنده دور دنده هام که در باز شد

جبابابابا..

فرزام بود ، بهت زده نگاهی به ما وبعد جسد غرق خون جبار انداخت ...

فرزام بود ، بهت زده نگاهی به ما وبعد جسد غرق خون جبار انداخت ...

_ چرا اینا رو نبسته بودین؟

زنی حدودا 60 ساله با چهره ای که هنوز رد زیبایی در اون هویدا بود ، چشمای میشی رنگ درست شبیه هاکان ، چهار شونه وقد بلند در استانه درکنار فرزام عصبانی ایستاده بود .

هاکان از بین دندونای کلید شده اش نالید

_ضمیره

پس خودش بود مادر هاکان ...

صدای دادش تنمو لرزوند ...

ضمیره _ مگه با تو نیستم احمق میگم چرا اینا رو نبسته بودی ... بیبین یکی از بهترین افرادمو کشتن ...

فرزام _ ضمیره بانو فکر نمیکردم جبار از پششون ...

ضمیره _ خفه شو ،خوبه کلی تاکید کردم که این پسر خطرناکه ...

تا اونا داشتن بحث میکردن هاکان سریع دکمه ساعتشو فشار داد . فکر کنم به سرهنگ خبر داد

چند تا مرد داخل اومدن و جسد جبار و کنشون کنشون با خودشون بردن...

فرزام با عصبانیت تفنگ به دست به سمت من و هاکان که هنوز رو زمین نشسته بودیم اومد..

فرزام _ بلند شو یاااا...بتمرگ رو این صندلی ...

هاکان با خشم رو صندلی نشست .

فرزام هم شروع کرد به بستن هاکان ...

ضمیره عین ماده سگ وحشی اومد و چنگ انداخت تو موهامو منو بلند کرد

درد تو تمام تن و بدنم پیچید .

ضمیره _ بیا این ج.. رو هم از مو اویزون کن ...

کثافت لقبی که لایق خودش بود به من نسبت میداد ...

فرزام با پوزخند به سمتم اومد .موهامو با یه حرکت به زنجیری که از سقف اویزون بود گره داد و زنجیرو کشید .

وای خدا جون تو عمرم همچین دردی رو تحمل نکرده بودم ...بین زمین و آسمون از مو اویزون بودم .

یاد حرفهای اخوند ارتشمون افتادم .. که میگفت تو جهنم زنایی که موهاشونو نامحرم دیده از یه نخ مو اویزون میکنن..

من بیچاره قبل از مردن داشتمم عذاب جهنم و جلو چشمام میدیدم ...

ضمیره _ چطوری فهان من ؟

هاکان _ خفه شو زنیکه اشغال اسم منو با اون دهن کثیف نبر ...

ضمیره _ اووووه یواشتر ، پیاده شو باهم بریم پسرم ... من هنوز مادرتم...

هاکان تف گنده ای به صورت ضمیره انداخت

_ به خودت میگی مادر ، سگ بهت شرف داره زنیکه هرزه ...

حتی یه حیوونم بچه اشو ول نمیکنه چه برسه به اینک بکشه ...

ضمیره بلند خندید شروع کرد به دست زدن _بیبین پسر کوچولوم چقدر بزرگ شده ..واسه خودش مردی شده ...

اونقدر مرد که جا پای پدر پدرسگش گذاشته ...

سیلی محکمی تو گوش هاکان زد که جای ناخن هاش رو صورت برنزه اون به خون نشست.

ضمیره_ ببین توله سگ من وقت زیادی ندارم
تا با تو خاطرات گند گذشته مرور کنم .
بگو رمز اون لیستا و تراشه ها چیه ؟ وگرنه جلو چشمت این عروسک مامانیتو تیکه تیکه میکنم...
سرم به دوران افتاده بود . حس میکردم دونه دونه موهام دارن کنده میشن ..
با عجز و ناله به چشمای هاکان چشم دوختم ...
هاکان با پوزخندنگاهی به من انداخت
_ اون به قول تو عروسک ارزشی برام نداره بکشش .. تیکه تیکش کن ...واسم مهم نیست .. من نه تنها برا این بلکه واسه
هیچ زن دیگه ای هم تره خوردنمیکنم .. شما زنا همتون اشغالید .. یه وسیله واسه تفریح همین ... البته این طرز فکر و مدیون
زن هرزه و اوباشی مثل تو هستم ...
ضمیره با خشم اومد سمت من زنجیر کلفتی برداشت
_ حالا میبینم چقدر برات بی ارزشه ..
با زنجیرا چنان به دنده ها و پاهام میکوبید که لباسام تیکه تیکه شد ... گره موهام باز شد و پرت شدم رو زمین ... صدام از
بس جیغ کشیده بودم دورگه شده بود ...
خدایا پس بچه ها کجا بودند .. دیگه تحمل نداشتم .. کاش حداقل بیهوش میشدم تا دیگه دردی حس نکنم ...
فرزام بی خیال با لبخند داشت زجر کشیدن منو میدید ...
هاکان کاملاً خونسرد رو صندلیش نشسته و منو نگاه میکرد ... انگار نه انگار که دارم جلوش جون میدم ... پست بیشراف...
اره خودش که بارها گفته بود من فقط براش یه سرگرمیو بس ... حتی اگه الان این ضمیره عین سگ منو تیکه پاره میکرد
ککشم نمیگزید ...
ضمیره وقتی دید هاکان عین خیالش نیست ... با خشم زنجیرو به طرفی انداخت و خیز برداشت سمت هاکان . موهای اونو تو
چنگ گرفت سرشو به عقب کشید
_ رمزو بگو ... توله سگ ...اون پدر بی همه چیزتم عین تو بود اما به حرفش اوردم ...
تو هم توله همونی .. تورم به حرف میارم ..
سگ پدر
هاکان با شنیدن اسم پدرش فکش منقبض شد . خشم همه وجوشو به لرزه انداخت ..یهو دیدم دستاش ازاد شد و سریع
انداخت دور گردن ضمیره و چاقوی ضامن دار منو گذاشت رو شاهرگ اون و رو به فرزام ..
_ اگه میخوای این هرزه رو نکشم همین الان تفنگتو بنده زمین ...
ضمیره که غافلگیر شده بود سعی داشت ترسشو پنهون کنه خونسرد گفت
_ ترس این توله سگ هیچ غلطی نمیتونه بکنه .. بزنش...
هاکان چاقو رو تو گوشت گردن ضمیره فرو کرد . صدای اخش بلند شد .. رد خون از گوشه تیز چاقو نمایان شد ...
فرزام با وحشت تفنگشو زمین گذاشت ...
هاکان_ ستوان نادری سریع تفنگشو بردار همراه من بیا ...
ببین چی میگفت .. من بدبخت حتی نمیتونستم از رو زمین بلند از بس کتک خورده بودم چه برسه به اون کار ...
هاکان عصبی_ با توام بلند شو دیگه .. زود باش خوابت برده ...
با درد نگاهش کردم و تو دلم گفتم
ای تو روح ،اگه جای من بودی و تنت با این زنجیر، اش و لاش شده بود ببینم میتونستی یه قدم برداری که از من همچین
توقعی داری ...
در همین حین چند تا مرد مسلح وارد اتاق شدند ...
هاکان همونطور که ضمیره رو گرفته بود اومد کنارم
_ به افرادت بگو ماس ماسکاشونو بنده زمین .. وگرنه شاهرگتو زدم...
ضمیره که دیده بود هاکان شوخی نمیکنه .. با اشاره به اونا فهموند که اسلحه هاشونو رو زمین بزارن...
هاکان_ منو بگیر وبلند شو ستوان ...
نه بابا انگار یکم دلت به رحم اومد ...
هاکان_ زود باش به چی زل زدی . بلند شو دیگه ...
فرزام خیز برداشت سمت هاکان ،تو یه چشم به هم زدن هاکان کلت کمری ضمیره رو از بغلش در آورد پشت سر هم شلیک
کرد ...

فرزام با چشمای گشاد شده جلوی پای هاگان رو زمین افتاد ...
 ضمیره عصبی و خشمگین داد زد
 _فرز!!!!!!مممم، پسر من ... توله سگ به حسابت میرسم ... فرزام .. عزیزم بلند شو ... فرزام ..
 من که بیحال رو زمین افتاده بودم با حرفای ضمیره سیخ نشستم ... خدای من چی میگفت ؟
 فرزام پسرش بود ؟ یعنی فرزام برادر هاگان بود ؟
 هاگان با خنده عصبی گفت
 _میبینی کثافت ؟ چه حالی داره جلو چشمت پستو بکشن ؟ .. همین بلا روو سر بابام آوردی هرزه پست .. چطور دلت اومد ..
 ماهانم پست بود . منم پست بودم .. چرا ... اخه چرا!!!!!!؟؟ چرا!!!!!!
 چطور وقتی ماهانو کشتی زجه نزدی ؟ چطور تونستی با دستای خودت پستو بکشی ؟ چطوررررر؟
 ضمیره نالید...
 خفه شو .. خفه شو.... من من مادر ...
 هاگان با مشت کوبید تو دهنش و گفت حرف نزن .. اینجا نه . هر چی میخوای بگی باید سر قبر ماهان بگی تا اونم بشنوه .. پس
 خفه شو ...
 دهن ضمیره پر خون بود ضجه میزد و فرزامشو صدا میکرد...
 هاگان رو به من داد زد
 _بلند شو دیگه لعنتی ... بلند شو دنبالم بیا .. اون اسلحه رو هم بردار....
 با این حرفش عین ادمای مسخ بلند شدم اسلحه فرزامو برداشتم ... دنبالش راه افتادم .
 ادمای ضمیره جرات نزدیک شدن نداشتن ...
 به سختی کنار هاگان قدم برمیداشتم ... از کنار ادمای ضمیره عبور کردیم و راهرو ها رو پشت سر گذاشتیم .. از بیرون صدای
 تیر اندازی میومد . معلوم بود با نیروهای ما درگیرن .. حالا چطور از وسط این رگبارا رد بشیم... هاگان_ درو باز کن ... بی رمق در
 اهنی بزرگ و کنار زد... چه خبر بود ... جسد بود که رو زمین ولو شده بود ... هاگان سریع ضمیره رو انداخت تو ماشینی که
 باهاش آورده بودنمون درم روش قفل کرد .. رو به من .. خودت و برسون به بچه ها اوناهاشون ... مراقب خودتون باشید.. با
 حال طلبکارانه گفتم _ کجا .. به همین خیال باش بزارم تنها بری ، اونم بعد اون همه کتکی که بخاطر تو خوردم ... هاگان سریع
 سوار ماشین شد و گفت _ برو جوجو من کارم بااین زنیکه تموم شه برمیگردم . مطمئن باش کتکاتو جبران میکنم . اومد حرکت
 کنه سریع درو باز کردم پریدم بالا ... هاگان عصبانی زد رو ترمز . _ گفتم برو پیش بچه ها ... پیاده شو .. زود .. اونجایی که
 میرم جای تو نیست... _ منم گفتم نمیرم.. هاگان با خشم خم شد طرفم ترسیدم به ان فکر کردم میخواد بزنه تو گوشم اما
 دیدم در سمت منو باز کرد _بیر پایین تا خودم با لگد نداختمت ... بغض راه گلومو بست اومدم بیام پایین که به سمتمون
 شلیک شد . درست از بغل گوشم یه فشنگ با صدای زوزه رد شد .. هاگان پاشو گذاشت رو گاز و با سرعت از زیر رگبار
 مسلسل گذشت . در ماشینم تو دور زدن بسته شد ... منم مسخ شده سر جام نشسته بودم .. هنوز تو شک اون تبری بودم که
 از بغل گوشم رد شده بود ... هاگان - لعنتیا ... دارن دروازه رو مینندن ... یعنی بچه ها عقب کشیدن؟ قرار بود تا ما بیرون
 نرفتیم انفجار راه نندازن... با این حرف بیشتر گاز داد . با حرص گفتم _ انفجار ؟ .. اونوقت تو میخواستی منو با این حال و روز
 اونجا ول کنی ... البته من که فقط یه سرگرمیم .. ارزشیم ندارم .. هاگان با تمسخر _ خوبه خودتم میدونی . پس دیگه چرا حرص
 میخوری؟ دلم میخواست تو اون لحظه فکشو بیارم پایین ... از اون دژقلعه ای بیرون اومدم درست پشتن سر ما بچه ها اونجا
 رو منفجر کردند.. صدای انفجار اونقدر زیاد بود که شیشه های ماشین ترک برداشت و من با ترس بازوی هاگانو چنگ زدم
 نگاهی پر تمسخر به من انداخت ولی چیزی نگفت ... دلم شور میزد . نمیدونستم نبوشا الان در چه حاله، سالمه . ؟ . زخمی نشده
 ؟ از جاده کوهستانی بیرون اومده بودیم .. فضا اطراف سر سبز و آرامش بخش بود . انگار نه انگار چند ساعت پیش از یه
 مهلکه خطر ناک جون سالم به در بردیم ... هر دو غرق در سکوت به جاده چشم دوخته بودیم ... نگاهی به نیم رخ اخموش
 انداختم _ داریم میریم پایگاه؟ هاگان_ نه _ پس کجا داری میری مگه نباید ضمیره رو تحویل بدی؟ هاگان- به تو ربطی نداره .
 حالام ساکت شو و برا خودت بگیر بشین... _ اما اخه هاگان_ گفتم حرف نزن ... سرخورده نگاهمو به بیرون دوختم .. یعنی
 میخواست بره؟ نکنه میخواد خودش اونو بکشه .. اره من چه خلم .. خوب معلومه که قصدش همینه ... با اکراه گفتم _ تو که
 نمیخوای دستتو به خون مادرت الوده کنی...هان؟ با خشم به سمتم برگشت _ دیگه کلمه مادرو جلو من نبر فهمیدی . اون
 کثافت لایق همچین اسمی نیست... _ بالآخره که چی . خون اون تو تو رگ ... هاگان_ خفه شو فقط یه کلمه دیگه بگی از ماشین
 پرتت میکنم بیرون ... باز بغض راه گلومو بست صورتمو ازش برگردوندم.. اصلا به من چه که اون میخواست ننه اشو بکشه ..
 اخه من سر پیاز بودم پا تهش؟ بزار بکشه .. اصلا این ضعیفه حقشه بمیره . کم ادم کشته .. حتی به بچه و شوهر خودشم رحم
 نکرده کم با اون زنجیرا زد تو تن و بدنم ... اخ که هنوز زخمتام میسوزه ... اما باز صدایی تو گوشم میپیچید نه هاگان نباید

داد زدم.... _ خرووووس ، بزغاله ، اردک ، کلاغ خوبه؟ حال میکنی از این به بعد منم اینجوری صدماتون میکنم ... یکتای ابروشو داد بالا و سوتی کشید _ ای جوجوی بی ادب . من دارم بهت لطف میکنم ، ارزوی هر دختریه که لقب "جوجوی طلایی" رو از زبون من بشنوه _ لظفا ، لظفا کنیید ، از این لظفا به من نکنیید . بریید به همونا که محتاج لظفتونن ، از این لظفا بکنیید ... بلند خندیید _ عجب جمله ای ... جان من 3 بار پشت سر هم اینو بگو .. خیلی با حال بود .. چپ چپ بهش نگاه کردم که باز گفت _ باید از دوست دخترام بخوام این جمله رو پشت سر هم بگن ببینم کدومشون برنده میشه . اونوقت لقب تو رو میدم به همون جوجو... ولی تا اون موقع تو جوجوی من میمونی ... با نگاه غم زده ای صورتمو ازش برگردوندم به اسمون مهتابی چشم دوختم ... خسته بودم از این همه کل .. اچه منم ادمم، دلم محبت میخواست، یه حرف قشنگ که خستگی این تن له شدم در بره .. اما هاکان همش مسخرم میکرد و غرورمو جریه دار ... بی اختیار قطره اشکی از چشمم سرازیر شد ... _ جوجو ... جوجوی کوچولو... قهر نکن دیگه .. باشه لقب تو به کسی نمیدم . جوجو... جوجو منو نگاه ... حتی نگاهشم نکردم ... به پایگاه رسیده بودیم . تا ترمز کرد با عصبانیت خواستم از ماشین پیاده شم . بازومو گرفت . محکم پیش زدم و پریدم پایین و به سرعت به طرف خوابگاه رفتم .. صداش از پشت سرم میومد _ ستوان ... ستوان نادری ... با تو هستم ستوان... بی اعتنا بهش داشتم داخل میشدم که دستی دور کمرم پیچیده شدو از زمین بلندم کرد .. اخ که درد دنده هام، امونمو بریید ... نفس حبس شدمو دادم بیرون _ چیکار میکنی احمق .. منو بزار پایین ... فشار دستشو زیاد کرد از درد ناله ای کردم _ آااا ای .. آی خدا جونم ... ولم کن ... چی از جونم میخوای ...؟ هاکان _ باید زخمتو ببندم... پس الکی جیجی جیجی نکن .. این پاداش کتکایی که به خاطر من خوردی .. _ من پاداش نخواهم کیو باید ببینم ... لازم نکرده خودم از پیشش بر میام . نیوشا هم هست .. بزار برم الان یکی ببینم... داشت منو با خودش به سمت ساختمون خودش میبرد .. هاکان _ عمرا ، همین نیوشا جوتون تهدیدم کرده اگه یه بار دیگه تو رو با سرو کله زخمی ببینه حسابمو میرسه... _ تو رو خدا؟ نه که تو هم ازش خیلی حساب میبری و میترسی هاکان _ معلومه که میترسم .. نبود که ببینی چطور چشاشو عین خودت خشن گرد کرده بود و انگشت خوشتراششو برام تکون میداد ... "اگه یه بار دیگه ناتای منوسالم بردی ماموریت و زخمی برش گردوندی میگم بابا تیمسارمون حالتو جا بیاره." .. شیر فهم شد سردار؟ اینا رو با حالت زتونه درست مثل نیوشا گفت... خندم گرفته بود باورم نمیشد یعنی نیوشا واقعا همچین چیزی گفته بود قربونش برم... خندمو خوردم باز اخمامو تو هم کردم نباید میذاشتم باز منو به بازی بگیره _ قول میدم کاری بهتون نداشته باشه سردار ... حالا منو بزارین زمین . خیلی داغونم هاکان _ د نه دیگه مرد هو قولش .. عمرا زیر قولم بزتم جوجو ... باز گفت جوجو _ جوجو و زهر مار ... بزغاله هاکان _ تکلیفتو با خودت معلوم کن جوجو _ منظور تون چیه؟ هاکان _ همین دیگه یا بگو تو و بی ادب حرف بزنی . یا بگو شما و با ادب باش _ شرمنده ، این دیگه دست زبونمه که تو اون لحظه چی تشارتون کنه ... هاکان _ اا نمیدونستم زبونت عقل داره .. _ حالا که دونستی .. بزار پایین منو ... هر چی تقلا میکردم راه به جایی نداشت ... فقط خودمو خسته تر میکردم ... وارد ساختمون شدیم ... یه راست منو برد تو حمام ونشوند تو وان ، زیر دوش یهو شیر آب گرم و باز کرد ... _ وای ... چیکار میکنی دیوونه ... چرا منو با لباس گذاشتی این تو .. یهو از حرفی که زدم شکه شدم هاکان با خنده موزی گفت _ چشم ، الان اونم برات در میارم .. دست برد طرف لباسم .. دستشو پس زدم .. _ غلط کردی ... دست به من زدین نزدینا... هاکان _ فکر کنم زبونت عقلش قات زده . بعدشم انگار یادت رفته که قبلا همه هیکل زیارت کردم ... _ خیلی پستی .. اصلا به تو ربطی نداره .. برو بیرون .. غلط کردی منو دید زدی .. بلند خندیید _ بزار زبونتو معاینه کنم انگار واقعا سیماش قاطی کرده... آه کن .. آفرین جوجو ... سرمو عقب کشیدم . تا چونمو از دستش بیرون بکشم که سرم محکم خورد به دیواره حمام. _ ووووااا ای سرم ... هاکان _ ای جانم ... اینم جزای جوجوی بی ادب سرتق... دیگه طاقتم تموم شده بود بلند شدم خواستم از وان بیام بیرون که سر خوردم افتادم تو وان و محکمتر از قبل سرم خورد به لبه وان .. اشکم در اومد .. هاکان عصبی دستمو از رو سرم پس زد _ د بگیر بشین ، این مسخره بازیاتم تموم کن تا بیشتر از این خودتو اش و لاش نکردی .. هرچی بهش هیچی نمیگم ... _ مثلا چه غلطی میخوای بکنی .. هان؟ دستتو بکش .. برو دوست دختراتو که عقده دارن دست مالی کن . حالام برو بیرون یا من میرم... هاکان _ تترس مطمئن باش نه من نه هیچ مردی دیگه ای الان دلش نمیخواد این هیکل پر خراش و کیبود و ببینه با عصبانیت بلند شدم _ گمشو کنار بزار برم ... عصبی داد زد _ بگیر بشین ، دنداتو که جا انداختم هر غلطی خواستی بکن ... عصبی بودم _ دندم هیچیش نیست .. فقط یه کوفتگی سادست ... هاکان _ ببخشید نمیدونستم مدرک پزشکیتونو از هاروارد گرفتین ... _ حالا بدون ... عصبی دستاشو رو شونه هام گذاشتو فشار داد پایین طوری که تا گردن تو اب فرو رفتم... اخ بازم درد تو تمام قفسه سینه ام پیچید ... نکنه واقعا راست میگفت؟ خوب مرض نداره دروغ بگه که ... حتما راست میگفت دست از لجبازی برداشتم گذاشتم زودتر کارشو انجام بده ... اخمالو بی حرکت تو وان خوابیدم... دستشو برد زیر پیرهنم . یه دستشم زیر کمرم گذاشت... از برخورد دستاش به بدنم یه حالی شدم .. چشمامو بستم وبا دستام سفت لبه وان نگه داشتم ... اروم اروم داشت پهلومو می مالید .. از درد لیمو گاز گرفتم... هاکان _ خودتو شل کن ... شل کن اینجوری نمیتونم جاش بندازم... هر چی میگفت فایده نداشت .. یه ذره خودمو شل میکردم اما تا میومد جاش بندازه از ترس درد زیاد دوباره عضله هامو سفت میکردم... دوباره سعی کرد، دوباره خودمو سفت گرفتم یهو لباشو رو لبم گذاشت ، محکم و پرحرارت بوسید .. از شک این بوسه تنم شل

شد و وا رفتم که درد شدیدی تو دندهام پیچید، جیغ بلندی زدم که بخاطر لبای داغ هاکان صدام تو گلووم خفه شد ... چشمم پر اشک شد . اروم لباسو برداشتم .. و با اون نگاه زیتونیش زل زد به چشمم و با خنده مبهمی گفت _ خوب تموم شد .. حالا راحت دوش بگیریا بیرون تا زخمای دیگه اتم پانسمان کنم ... به چه جراتی منو بوسیدی ؟ هاکان کی گفته من تو رو بوسیدم؟ _ پس الان این چی بود؟ هاکان همونطور که با خنده به سمت در حمام میرفت _ این فقط یه تاکتیک خاص پزشکی درمورد افراد سرتق و لجباز بود ... با عصبانیت یه مشت اب به سمتش پاشیدم که به در بسته حمام خورد ... لعنتی ... مسخ شده توی وان خوابیده بودم که صدای در منو به خود آورد ... چیکار میکنی اون تو ؟ زنده ای ؟ حوله و لباسم واست گذاشتم پشت در ... اروم از وان اومدم بیرون جلوی ایینه قدری حمام ایستادم... بدنم پر خراش و کبودی بود .. راست میگفت کدوم مردی رغبت میکرد به این هیکل درب و داغون نگاه کنه؟ چشم از اینه گرفتم . لای درو باز کردم حوله و لباس و برداشتم ... خوبه لباس ارتشی زئونه بود .. اصلا دلم نمیخواست لباسای گلگشاد اونو بپوشم... بی صدا از حمام اومدم بیرون و از ساختمون خارج شدم وبه سمت خوابگاه راه افتادم.... اونقدر از حرفاش افسرده بودم که دلم نمیخواست دیگه حتی یه بارم نگاهم بهش بیفته... هنوز به خوابگاه نرسیده بودم که صدای گریه و ناله ای از زیر درخت چنار به گوشم خورد .. کنجکاو به اون سمت کشیده شدم... _ کجایی قربونت بشم .. ، دلم واست یه ریزه شده ،نکنه بلایی سرت اومده باشه ،اخه جواب مامانو چی بدم،بابا که دیگه جای خود دارد نمیکه عرضه نداشتی مواظبش باشی؟ خدا قربون بزرگیت بشم صحیح و سالم برش گردون من قول میدم ادم شم ... اوس کریم تو رو به هرچی امامزاده و پیر و پیغمبره قسم میدم ... بخدا اگه یه مو از سرت کم شده باشه موهای اون یالغوز بیشرف و نخ بخ میکنم ، کچلش میکنم ... نیونیوی خودم بود . فداش بشم ببین چطور عکس منو گرفته داره واسم اشک میریزه... اروم پا ورچین رفتم کنارش از پشت دست گذاشتم رو چشاش یه بالا پرید تو هوا _ یا جد بابا تیمسارم ... کیه؟ خندیدم اما جوابشو ندادم ... نیوشا با ترس _ بسم الله الرحمن الرحیم فوت کرد تو هوا ... دد کیه . برو دیگه مگه از بسم الله نمیترسی ..؟ _ خاک تو گورم عجب جن ترسیده ها ...هی مامانم میگفت نصف شبی زیر درخت مرخت تتمرگا جنی میشی کو گوش شنوا ...غلط کردم خدا اینو گفت دیگه تتونستم جلو خودمو بگیرم بلند زدم زیر خنده ...صدامو شناخت _ ای درد ، ای مرض ، ای حناق بگیري ، درد بی درمون بگیري تو که منو نصف عمر کردی .. ده سال پیروم کردی .. ای که خودکارت جوهرش تموم میشد و هیچ وقت زیر برکه اعزامونو امضا نمیکردی ... ای که .. دیدم افتاده رو بند چرت و پرت گفتن زدم پس کلش _ اوی چه خبرته همین الان داشتی واسه دیدنم بال بال میزدی ، چی شد پس؟ نیوچپ چپ نگاه کرد نیو _ من به گور تو و اون عشق گور به گوریت خندیدم .. کدوم زیر گلی بود تا الان هان؟ نمیگی یه خواهر بدبخت تو این جهنم دره داری که چشم به راته؟ اوه چه توپش پر بود .. _ نه انگار توهم بلدی دل نگران بشی ... نیو دهنشو کج کرد _ پ ن پ فقط تو بلدی ...دماغشو نزدیک موهام کرد و بو کشید ... با نگاه مچ گیرانه بهم زل زد یهو با اهنگ شروع کرد به حرف زدن اومدم تو پادگان، به شوق تو به خوابگامون یه سر زدم اما نبود... بگو بگو ... راستشو بگو با کی؟ کجا؟ حموم رفته بودی؟ اخ که چقدر دلم واسه این مسخره بازیاش تنگ شده بود محکم گرفتمش تو بغلم و تند تند لپاشو ماچ کردم ... نیوشا _ ایا بسه دیگه ... فکر نکن با این ماچای تف دارت میتونی خرم کنیا..زود بگو ببینم با کی ،کجا رفتی حموم؟ چه شامپویی خوشبویی هم زده به سرش...اونوقت من بدبخت باید با یه قالب صابون گلنار سر کنمد بگو کجا رفتی... _ تو که باید خوب بدونی ... نیوشا _ نکو که خونه اون مادرش پدرش را کشته بودی _ تو که میدونی ،پس چرا دیگه میپرسی نیوشا _ ای چشم سفید ،اب و هوای این افغانستان خیلی رو شرم و حیات اثر گذاشته .. حداقل یکم رنگ به رنگ شو بگم خجالت کشیدی... _واسه چی خجالت بکشم . در ضمن این دسته گلی بوده که خودت اب دادی ... نیوشا_ چرا دروغ میگی ،من یه شاخه گلم اینجا ندیدم چه برسه به یه دسته گل که بخوام ابش بدم ... _ منظورم همون حرفایی که به هاکان زدی . نیوشا _ کدوم حرفا . بهتون بهم بسته به خدا .. _یعنی تو بهش نگفتی اگه یه بار دیگه منو زخم و زیلی از ماموریت برگردونه حسابشو میرسی؟ نیوشا _ اه اه پسره دهن لق .. بزار ببینمش ... بهش گفتم اگه به تو حرفی بزنه پوست از کلش میکنم ... الان حالیش میکنم ... راه گرفت سمت ساختمون هاکان .. دستشو گرفتم و گفتم _ کجا؟ _ نیوشا _ فکر کرده الکی میگم . بزار میخوام برم حالشو بگیرم ... _ حالا تو کوتاه بیا گلم .. نیوشا _ عمرا ، حرف مرد یکیه . _ نه که تو هم خیلی ریش و سیبل داری نیوشا _ دروره ریش و سیبیل گذشته خواهر الان اکثر مردا از من و تو هم ترگل ورگل ترن ... جدی شدم _ نیوشا بسه دیگه حوصله ندارم .. خیلی خستم .. دلم نمیخواد دیگه حتی یه کلمه راجع به هاکان بشنوم .. باشه؟ نیوشا _ چی شده ؟ _ گفتم که نمیخوام دربارش حرفی بشنوم .. نیوشا_ بهت خیانت کرده ؟ _ ... نیوشا _ انگشتت زده بعد زده زیرش؟ _ نیوووووشششش نیوشا _ باشه بابا ، چرا میزنی ... به سمت خوابگاه رفتیم .. مدتها بود مثل ادم نخوابیده بودم .. تا سرم رو گذاشتم رو بالشت بیهوش شدم ... با صدای بیدار باش بلند شدیم . نیوشا _ خدا به خیر کنه . باز این خاتون گلی اومده پایگاه . خدا جون 10 تا صلوات نذرت این ترشیده امروز پاچه ما رو نگیره ... _ تو ادم باش اون کاریت نداره ... نیوشا _ میگی چیکار کنم خوب؟ ...خدا منو فرشته افرید .. _اره اما از نوع شیطونکاش ... نیوشا _ دلت میاد ناتاجونم... پاشو تا بیهونه دستش ندادیم .. واسه تنبیه .. سریع رفتیم تو صف صباگاهی خاتون مثل همیشه با ابهت رو سکو ایستاده بود داشت سخنرانی میکرد .. از بچه ها بخاطر موفقیتشون در ماموریتای پی در پی تشکر و قدر دانی .. یذفعه نمیدونم هاکان از کجا پیداش شد

اومد کنارش در گوشش یه چیزی گفت .. خاتون نگاهی به من و نیوشا انداخت و گفت _ ستونهای نادری بباید جلو ... نیوشا_ یا اوس کریم این باز چشمم مارو گرفت .. معلوم نیست این مارموز چی تو گوشش خوند ... با اکراه به سمت پلکان رفتیم ... خاتون با اخم های در هم نگاهی به ما انداخت .. خوشحال هستم که توانستیم شما را چنان تربیت نظامی بدهیم که بتوانید در چنین عملیات سخت و دشواری به سردار شجاع ما سردار هاکانی کم رسانی کنید . " به خاطر این کمک و همراهیتان درجه شما را از "ستوان تمام" به " سروان" ارتقا میدهیم و یک هفته مرخصی تشویقی برایتان در نظر گرفتیم ... اینو که گفت نیش هر دومون تا بنا گوش باز شد .. نیوشا زیر لب _ نوکر تیم خدا جون .. دمت گرم رو به ژنرال سلام نظامی داد و بلند گفت درور بر ژنرال .. مرگ بر ... اروم زدم به پهلوش تا خفه خون بگیره باز دسته گل اب نده .. منم سلام نظامی رو به ژنرال انجام دادم و دست نیوشا رو گرفتم کشیدم بردم تو صف.. بخل و حسد تو چشم تک تک دخترا دیده میشد .. اما ما بی اعتنا سر جامون ایستادیم .. یه وز وزایی کنار گوشمون شنیدم .. نیوشا اومد باز با هاشون دهن به دهن شه نداشتیم .. دلم نمیخواست این مرخصی از دستمون بیره ... خیلی بهش احتیاج داشتیم .. سنگینی نگاهی رو حس کردم . سرم و اوردم بالا هاکان با نگاهی عجیب به من خیره شده بود .. سریع و بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم .. دلم نمیخواست دوباره دلم به بازی گرفته شه ... صف که تموم شد . به سمت همون درخت دیشبی رفتیم... نیوشا_ اخبش... یادم باشه هر وقت خواستیم این خاتونو ببینیم ملوات نذر کنم.. _ واسه چی؟ نیوشا_ مگه ندیدی معجزه الهی امروزو سروان ناتاشا؟ بین درجمونو، تو افتاب داره برق از کله این دخترا میپرونه .. بیا بریم تو سایه که الانست تیکه تیکه امون کنن و این ستاره های خوشگلو از مون بدزدن ... وای ناتاشا مرخصی رو که دیگه عشق است.. // فکر کن یه هفته با علی چه صفایی ... نگاه چپکی بهش انداختم _ خیلی ولو شدی نیوشا _ اونو که بودم تو خیر نداشتی... _ خاک به سرت ... نیوشا_ خاک زیر این درخت و تمام کود و پهناشم تو سرتو .. خوب چیه میخوام با نامزدم برم نامزد بازی ... _ از کی تا حالا نامزد کردی که ما خبر نداریم؟ نیوشا_ از وقتی که بابای علی از بابا تیمسارمون منو خواستگاری کرد. _ اونوقت بابا هم قبول کرد . به همین راحتی ، تو گفتی و منم باور کردم. نیوشا_ به همین راحتی که نه بدبخت علی ده بار خودش با بابا حرف زده ده بارم باباشو فرستاد، اما فایده نداشت تا اینکه مامان گلی که الهی من فداش بشم نمیدونم با چه طرفندی رفت رو مخ بابا تیمسار و سه سوت راضیش کرد ... با مشت زدم تو شونشو _ خیلی نامردی اونوقت من باید آخرین نفر باشم که خبر دار میشم؟ نیوشا_ نامرد اون عشقته که هر بار که من خواستم دو کلوم بات حرف بزنم با هم گم وگور شدین .. _ گفتم اسمشو نیار . زبون ادمیزاد حالیت نیست؟ _ ایا چه مرگته تو؟ خیر سرم خبر نامزدیمو بهت دادما . مثلا الان باید خوشحال بشی منو بگیري تو بغل ماچم کنی بگی مبارکه نیو نیو جونم ... نه اینطور عین میر غضب واسم قیافه بگیري ... راست میگفت درسته حالم از دست هاکان گرفته بود اما نباید سر نیوشا خالی میکردم ... یه لبخند مهربون تحویلش دادم، ایبالله سالها با هم خوش و خرم زندگی کنید گرفتمش تو بغلم... تبریک میگم کلم نیوشا_ اهان حالا شد .. حالا لپمو بیوس _ بوسیدم نیوشا_ اینورم بیوس _ بازم بوسیدم ... نیوشا_ پیشونیم _ بوس یهو لبشو آورد جلو ، زدم تو سرش _ گمشو برو اونور اینجا رم بده همون علی جونت بیوسه ... نیوشا_ هان چیه دلتم بخواد لب به این قلبه ای ای و باحالی حالا اگه این لب هاکان جونت بود که از جا کنده بودیش ... تا اینو گفت پا گذاشت به فرار منم یه سنگ از مین برداشتم و پرت کردم سمتش که خورد تو کمرش ... نیوشا_ الهی دستت بره زیر تریلی ... کمرمو شیکوندی ... بزار علی بیاد ، حسابتو میرسم ... _ برو تا دوباره نزدمت ... برو به نامزد بازیت برس که اصلا حوصلتو ندارم ... میخوام تنها باشم... شایدم یه چند روزی رفتم کنار ابشار ... نیوشا_ نه بابا پیاده شو با هم بریم .. چه غلط .. میخوام تنها باشم ... اونم کجا ؟ تک و تنها تو جنگل... بعدم یه شیرگاو پلنگی بیاد هاپولیت کنه منو بی خواهر و بابا تیمسارو بی ناتاشا ؟ ... تو خواب ببینی بزارم تنها بری ... تازه هنوز یه روزم نشده سرو کلت پیدا شده ... باز میخوای گم گور شی .. عمرا .. هر جا بری منم میام... _ برو به نامزد بازیت برس برو بچه... منم میخوام یه مدت واسه خودم خلوت کنم ... خیلی خستم... روح و روانم پاک ریخته به هم ... نیوشا_ روح و روانم سر حال میارم عزیزم ... حالا بگو کی میخوای بریم؟ . _ همین الان ... نیوشا_ خوب پس برو وسایلمونو جمع کن تا منم از علی ماشین بگیرم . پیش به سوی زندگی عصر حجر ... _ نگی بش کجا میریما ... بفهمه نمیزاره بریم... ممکنه به هاکانم بگه... نیوشا_ این یه قلمو شرمنده من میدونم دادم ایم خواستم بخورم به علی جونم بگم ... _ خاک بر سر مرد ذلیلت... هر غلطی میخوای بکن اما اگه به هاکان بگه من میدونم و تو راستش خودم دلم نمیخواست تنها باشم .. فقط میخواستم یه مدت از این محیط و از هاکان دور باشم .. اینه که تا نیو گفت اونم میاد کلی قند تو دلم اب شد ولی به روم نیاوردم.. چند ساعت بعد تمام وسایل و تو ماشین گذاشتیم و به سمت ابشار حرکت کردیم ... تقریبا غروب بود که به ابشار رسیدیم . از ماشین پیاده شدیم . دستامو از دو طرف باز کردم با همه وجودم هوای پاک و مرطوب اونجا رو به ریه هام فرستادم ... زمین بوی خاک باران خورده میداد . درختان سرسبز تا خود اسمون قد کشیده و فضایی رویایی اطراف ابشاربه وجود آورده بودند . سکوت آرامش بخش جنگل را صدای اب ، چلچله گه گاه پرندگان همراه با دست نوازش گر باد که درختان را به ناز و کرشمه وا میداشت شکسته وانجا را به خیالی زیبا و رویایی مبدل میساخت ... بی اختیار شعر زیبای جنگل بر لبانم جاری شد .. سبز سبزم ریشه دارم من درختی استوارم . هر چه هستم هر چه باشم چشمه ام پاکم ، زلالم... _ الووووووووووو . هییییی .. با توام .. بابا بزار برسم بعد برو تو تب شعر و شاعری ... _ بر

خرمگس معرکه لعنت . نیوشا_ بشمار ... _ نیو همین الان بهت بگما اگه هی بخوای بری رو اعصابم و چرت و پرت بگی راتو بگیر برگرد ... نیوشا_ واه واه ..چه خشن ... حتما با این هاکان بخت برگشته هم همینجوری تا کردی که رفته پشت سرشم نگاه نکرده دیگه.... یه خیز برداشتم سمتش که در رفت ... _ بالاخره که میای اینجا ... نیوشا_ اگه قول بدی چیزم نکتی اره که میام ... _گمشو ... نیوشا_ راه خونمو بلدم گم نمیشم ... _ از دست زبون تو، موندم این علی عاشق چی تو شده؟ نیوشا_ عزیزم عاشق همین بلبل زبونیا شده دیگه ... _ نه بابا نیوشا_ اره بابا ... _ برو هیزم جمع کن که داره شب میشه باید اتیش باز کنیم... نیوشا_ خجالت نمیکشی به سرگرد مملکت میگی بره چوغ جمع کنه؟ _ چوغ و کوفت .. چوغ و مرض .. میخوام نری .. ببینم میتونی این چند روزو قشنگ زهر مارم کنی .. نیوشا_ شک داری .. خوب من واسه همین اینجام ... با حرص گفتم _ حداقل تا برمگردم این چادر و علم کن .. نیوشا_ ای به چشششششششش سرگرد . _ چشمت کور ... رفتم اطراف ابشار، کلی شاخ و برگ رو زمین ریخته بود ... یک ساعت نشده تل بزرگی از هیزوم درست کردم زدم پشت کمرم و رفتم سراغ نیوشا ... نه انگار جز مسخره بازی کارای دیگم بلد بود ... چادر و علم کرده و وسایل و مرتب چیده بود . اتیش کوچکی هم راه انداخته و کتری چای رو هم آماده گذاشته بود ، اما خبری از خودش نبود ... یعنی کجا رفته بود .. هیزما رو گذاشتم و خسته و کوفته نشستم رو سنگ کنار اتیش ... یه چایی دیش واسه خودم ریختم داشتم کوفت میکردم که بیهو دستی محکم به کمرم خورد . _ حالا دیگه تنها تنها جوو ، میای عشق و صفا ... از شنیدن صداش چایی و حبه قند باهم ...جست تو گلوم ... افتادم به سرفه محکم کوبید تو کمرم که بدتر باعث سرفه ام شد ... نمیتونستم نفس بکشم داشتم خفه میشدم که سریع از پشت دستشو حلقه کرد دور کمرم و بغلم کرد و با فشار ای محکم و منظمی که به سینه و شکمم میاورد حبه قند از تو دهنم افتاد بیرون و من تونستم نفس بکشم ... چشم پر اشک شده بود با آخرین حد عصیانیتم برگشتم سمتش و سیلی محکمی زدم تو گوشش _ اینجا چه غلطی میکنی ، چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ من بازیچه ات نیستم . من جوو و هیچ کوفت زهر مار دیگه ای نمیخوام باشم ... از زندگیم گمشو بیرون چشمامو بسته بودم داشتم بلند بلند این حرفا رو میزدم .. دیدم هیچ حرفی نمیزنه اروم چشم باز کردم ... هیچکی نبود ... نیوشا سراسیمه از پشت یه درخت اومد سمتم... _ چته؟ چه مرگت شده اینجوری هوار میکنی؟ یقه نیو رو با عصیانیت چسبیدم .. _ چرا به هاکان خبر دادی . چرا بهش گفتم بیاد اینجا ؟ نیوشا متعجب دستامو گرفت _هاکان؟ هاکان کجا بود ؟ خل شدی؟ بزار ببینم نکنه باز تب مب کردی؟ یقه شو با خشم ول کردم _ گمشو .. واسه من نقش بازی نکن ...همین الان خودم با دو تا چشمم دیدمش و باهاش حرف زدم ... نیوشا عصبانی _ نقش کدومه ؟ توهم زدی بابا... شورشو در آوردی دیگه . اگه اینجا بود پس چرا من ندیدمش ؟. من همش 2 دقیقه رفتم اون پشت گلاب پاشون که دادو هوارتو شنیدم کارمو نصفه نیمه ول کردم اومدم ... با تردید تو چشاش زل زدم یعنی داشت راست میگفت؟من توهم زدم...؟ پس این قندرو زمین چی بود؟ کلافه و گیج به سمت ابشار رفتم .. همونجا رو زمین نشستم و زانو هامو بغل گرفتم زل زدم به دریاچه مواج زیر ابشار هوا تاریک بود اما سطح دریاچه نور ماه و ستارها رو به اطراف انعکاس میداد و تلالوی خاص به محیط اطراف میبخشید ... گریه کردم .. اونقدر که دیگه اشکی برام نموند .. دستی اروم روی شونه هام نشست . برگشتم، نیوشا با چهره ای مهربون کنارم نشست . سرمو گذاشتم رو شونه اش دلم میخواست حرف بزنم . خودمو خالی کنم . اما جز سکوت صدایی از گلوم بلند نشد ... نمیدونم چند ساعت گذشت که بیهو نیوشا سرمو هل داد کنار _ اه بسه دیگه.... وای کتفم .. کتفشو مالید . _ ای بترکی تو دختر این سره یا سنگ . کتفمو شکوندی ...چقدر فکر و خیال ریخته بودی توش که اینقدر سنگین بود... هان؟ با لبخند گفتم _ اونقدر که مخ فسقلی تو حتی فکرشم ن میتونه بکنه .. اومد جوابمو بده که صدای خش خشی از سمت بوته های جنگل اومد ... نیوشا جیغ خفته ای زد و پرید تو بغلم . _ بمیری ناتا نکنه شیر گاو پلنگی باشه اومده بخور تمون .؟ هلش دادم کنار _ شیر و پلنگ کجا بود دیوونه. _ پ ن پ حتما مرغ و خروسه. اخه خره یکی به یکی میگه جنگل . تو جنگلم فقط گرگ و شیر و پلنگه دیگه ... خجالت بکش سرگرد مملکت مثلا تو با قاتلا و دزدا جنگیدیا... باز همون صدا اما نزدیک تر .. دوباره نیو چسبید به من _ د بدبخت خودتم میگی قاتلاو دزدا یعنی ادما . اونا رو میشد با زبون خر کرد اما این حیوونه یعنی زبون ادم نوفهمه ... داره هی نزدیک تر میشه حالا چه خاکی تو سرت کنم؟ خودمم ترسیده بودم اما با خنده هلش دادم کنار و ایستادم _ خاک و توسر خودت کن خیر سرمون دوره های ویژه دیدیم... باهاش دست و پنجه نرم میکنیم دیگه .. بلند شو گارد بگیر .. ای خدا این ناتا رو از رو زمین بردار که تا منو قبر نکنه دست بردار نیست ... اخه جنگلم شد جا .. میرفتیم زیر همون درخت چنار چادر میزدیم . بیخطر و امنم بود .. اگه یه مو از سرم کم شه میکشمت ناتا ... من هنوز ارزو دارم.. اینا رو میگفت و پشت سر من با ترس میومد یه گارد با حال گرفتم اومدم حمله کنم سمت بوته که بیهو سرهنگ امینی ظاهر شد .. سرهنگ شما نیوشا_ علیییی سرهنگ باخنده . سلام به سروانای ترس ارتش...عجب جای دنجی خلوت کردین . بابا کجایین شما ،کلی گشتم تا پیداتون کنم ... چپکی به نیوشا نگاه کردم که یعنی این اینجا چیکار میکنه نیوشا_ علی اینجا اومدی چیکار؟ سرهنگ_ اومدم سوپرابیزتون کنم ... غافلگیر شدید نه؟ نیوشا با عشوهِ گفت _ معلومه عزیزم . اونقدر که این ناتاشا داشت از ترس پس می افتاد ... غضبی نگاش کردم و زیر لب گفتم _ من یا تو؟ نزار دهنمو باز کنم ... نیوشا_ ااا خوب تو هم... بزار یکم جلو نامزدم خودی نشون بدم... با اینکه از اومدن علی دلخور شده بودم اما سعی کردم لبخند بزنم _ بهتون تبریک میگم سرهنگ .. امیدوارم با خواهرم خوشبخت بشید ... سرهنگ_

ممنونم ناتاشا جان . راستش نیوشا همش از این ناراحت بود که شما تو جریان نامزدیش نبودید .. به خاطر همین من امشب مزاحم خلوتتون شدم تا جلوی شما و با اجازه شما تو این فضای رویایی حلقه ازدواج ودستش کنم و اونو به خونه رویاهام ببرم.. لبخندی زد_ فکر نمیکردم اینقدر رمانتیک باشید سرهنگ .. نیوشا_ چشم بابا تیمسارمون روشن . آگه بفهمه همینجوری مگه میزاره همینجوری دست دوردوشو بگیره ببری خونت سرهنگ_ چشم بابا تیمسارتونم روشن کردم . ازش اجازه گرفتم . نیوشا_ شوخی میکنی .. تو گفتمی و منم باور کردم سرهنگ_ باور کنید .. قرار شد اینجا ازدواج کنیم رفتیم ایران اونجام با حضور خانواده هامون و دوستان یه جشن مفصل برگزار کنیم نیوشا با چشمای گرد شده _ اجازه داداول بریم ماه عسل بعد جشن بگیریم؟ به همین راحتی؟ سرهنگ با لبخند شیطنت امیز _ به همین راحتی هم که نه . اما رگ خوابش که دستم اومد همه چی حل شد. نیوشا_ ایا نه بابا ... خوب بگو ماهم بدونیم رگ خواب بابا تیمسارمونو . با خنده گفتم_ معلومه دیگه دست به دامن مامان گلمون شده.. مگه نه؟ سرهنگ بلند خندید _ پس خودتونم میدونید.. نیوشا چیل خند گنده ای زد_ پس چی ... فکر کردی اینهمه سال با اخلاق خشک بابام چطوری دووم آوردیم... الهی که قریون مامان گلی خودم بشم .. بزار بریم ایران اینقدر ماچش کنم اخ که دلم واسه کشیدن لپای گلپوش یه ریزه شده ... _ خوب پس معطل چی هستید بیابن بریم کنار دریاچه مراسم باشکوه میبغه عقدتونو برگزار کنم ... دست به دستون بدم برید سر خونه زندگیتون بزارید منم یه نفس راحت بکشم نیوشا ذوق زده اول به من بعد به علی نگاه انداخت ... سرهنگ_ بهتره اول برید تو چادر بعد بیاید اونطرف دریاچه نیوشا_ بریم تو چادر؟ سرهنگ_ اره . برید خودتون میفهمید ... نیوشا با شادی دست منو گرفت و با هم به سمت چادر دویدیم .. چراغ شارژی باز بود . دو تا بسته بزرگ وسط چادر خود نمایی میکرد .. نیوشا سریع نشست رو زمین و بسته ای که اسمش روش بود باز کرد . درون جعبه لباس شب سفید رنگ از حریر و ساتن که سنگهای براقش، حتی دران نور کم چشمها رو خیره میکرد قرار داشت . نیوشا_ وای خدا جون . قریونش برم ببین چه کرده ... باز کن ببینم واسه تو چی گرفته... خیلی خوش سلیقه است نیوشا_ یعنی تو نمیدونستی_ نه از کجا باید میدونستم نیوشا_ از اونجا که جیگر نانازی مثل منو انتخاب کرده دیگه.. _ کم خودتو تحویل بگیر خودشیفته... نیوشا ریز خندید ... باز کن ببینم واسه تو چی گرفته؟ خودم کنجکاو بودم ... در جعبه رو که باز کردم . لباس حریر زیتونی خوشرنگ با سنگای مینا کاری شده چشمامو نوازش داد . نیوشا_ ببین شوهر گلم چه کرده زود بیوش ببینمت... با شوخی و خنده هر دومون دست به کار شدیم . وقتی کارمون تموم شد . ایستادیم رو بروی هم انگار داشتیم تو اینه نگاه میکردیم ... من خودمو تو لباس سفید میدیم نیوشا زیتونی . _ عروس خانم حاضرید؟ نیوشا شوق زده دسته گل خوشگل از رزهای صورتیشو برداشت و رفت دم چادر منم پشت سرش... اوه ببین سرهنگ چه کرده بود با خودش . کت و شلوار و کراوات خوش دوخت سفید، با پیراهن براق طوسی ... موهای ژل خورده و خوش حالت ... عجب تیکه ای شده بود .. دست نیوشا رو گرفت و با خودش اروم به سمت دیگه دریاچه برد . وسط راه بودیم که دو تا مشعل بزرگ محیط کم نور اونجا رو روشن کرد . موسیقی ملایمی در سکوت جنگل طنین انداز شد . از مشعلها تا الاچیق از گلهای وحشی جاده ای از گلبرگ های سفید درست کرده و دوطرفشو با شمعهای حبابی به زیبایی زینت بخشیده بود ... با مشعلهایی کوچک دور تا دور الاچیق رو به شکل قلبهای در هم گره خورده روشن کرده و فضایی خیال انگیز و رویایی بوجود آورده بود . نیوشا از این همه زیبایی به وجد اومده و اشک شوق تو چشمش لونه کرده بود ... منم خوشحال از اینکه خواهر عزیزم این چنین رویایی و خیال انگیز داره به وصال عشقش میرسه ... واقعا علی بر اش سنگ تموم گذاشته بود .. یه لحظه بغض غریبی تو دلم نشست . چهره هاکان تو ذهنم نقش بست.. ای کاش الان اونم اینجا بود . کاش امشب شب وصال من و اونم بود ... اما یهو صداش تو گوشم پیچید .. "تو فقط برام یه سرگرمی هستی جوجو" نه من باید اونوفر اموشکنم . دیگه تحقیر بسه ... ناتاشا ما منتظریم ... نیوشا عاشقانه دست در دست علی وسط الاچیق ایستاده به چشمای عسلی و خوش حالت علی خیره شده بود بینشون ایستادم دستتونو بزارید رو این قران . _ علی .. نیوشا اینجا درپیشگاه خداوند بزرگ قسم بخورید که از الان تا زمانی که مرگ شما رو از هم جدا کنه . در غم ها و شادیها . در فقر و در ثروت، در بیماری و سلامت همیشه و همیشه یاری رسان هم باشید و باقی عمرتونو در کنار هم عاشقانه سپری کنید ... علی ، نیوشا_ قسم میخوریم . باقی مانده عمرمون رو عاشقانه در کنار هم سپری کنیم تا مرگ ما رو از هم جدا کند با خنده گفتم میخواین واسه محکم کاری عربیشم بگم؟ النکاح و سنتی نیوشا_ نه قریونت همین بس بود . بقیشو بگو ... با شیطنت گفتم بقیه نداره دیگه ... نیوشا_ من شما را زن و شوهر ... _ اهان_ خوب من شما رو زن و شوهر اعلام میکنم _ حالا میتونید حلقه هاتونو دست کنید ... علی دستای نیوشا رو گرفت و با لطافت انگشتر زیبا و ظریفی که روش پر از نگین های برلیان بود به انگشت حلقه اون انداخت .. نیوشا هم حلقه ای از طلای سفید به دست علی کرد ... تا خواستن لبای همو ببوسن سریع چشمامو بستم ... تا اون صحنه رو ببینم ... همونطور که چشم بسته بود ... بوی عطر اشنایی تو مشامم پیچید . _ نیوشا ... سرهنگ میخوام چشمامو باز کنم .. کارتون تموم شد .. صدایی نیومد . دوبار گفتم _ دارم باز میکنم ... بازم خبری نشد اروم یکی از چشمامو باز کردم . دیدم ایا ناقلها فلنگو بستن ... داد زدم _ خاک بر سرا حداقل میداشتین دو سه تا عکس واسه یادگاری ازتون بگیرم بعد میرفتین _ نگران نباش من ازشون گرفتم . یدفعه دستای قوی و مردونه ای دور کمرم تنیده شد و سخت منو در اغوش گرفت، از ترس جیغ کشیدم .. بازم همون بوی اشنا .. بازم هاکان .. بازم اون ...

_تترس جوجوی نازم منم ... اخ که چقدر اغوشش گرم بود ... دلم بر اش تنگ بود .. اما نه من نباید ... با حرص حلقه دستشو خواستم باز کنم که محکتر منو به خودش فشرد ... قبلانا مهربوتر بودی جوجو ... قبلانا خر تشریف داشتی ... الان ادم شدم ... آی به جوجوی من توهین نکننا .. ولم کننید .. لطفا .. ول نکنم چی کار میکنی ؟ جوجه تیغی میشی؟ بی هیچ حرفی خواستم با پاشنه کفشم انگشتاشو له کنم که سریع پاشو عقب کشید _ به جوجوی باهوش هیچ وقت از یه راه واسه بار دوم استفاده نمیکنه ... خدا دلم میخواست فکشو بیارم پایین ... اما از پشت منو گرفته بود و نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم ... تقلا کردنم فایده نداشت ... ولم میکنی یا نه ؟ نه _ چی از جونم میخوای هان؟ _ خودتو میخوام . _ بهتره بری یه اسباب بازی تازه واسه خودت جور کنی .. نج...تا تو هستی چرا برم دنبال سرگرمی تازه پوزخندی زدَم _ متاسفانه سرگرمیت داره بر میگردد ایران ... دیگه هیچ وقت دستت بهم نمیرسه ... حالام دستتو بکش کنار میخوام برم ... سرشو ارووم گذاشت تو گودی گردنم . نفسای داغش به پوستم میخورد ... تو هیچ جا نمیری جوجو ... بوسه ارومی رو گردنم نشوند .. از شدت عصبانیت گفتم _ هر چی تو بگی عزیزممم . پامو لای پاش گذاشتم ... سرشو گرفتم و ناغافل با تاکتیکی که خودش یادم داده بود محکم کوبوندمش زمین و لگد ناجوری به جای حساسش زدَم _ آاااa

